

## مارگارت و روت

هر یک از ما فرشته‌ای است که فقط یک بال دارد و  
تنها زمانی قادر به پرواز هستیم که همدیگر را در  
آغوش بگیریم.

لوسیانو دو کرسچنزو

Luciano De Crescenzo

مارگارت پاتریک Margaret Patrick در پاییز سال ۱۹۸۳ برای ادامه  
زندگی مستقل و آغاز فیزیوتراپی وارد مرکز توانبخشی ساوث‌ایست  
Southeast شد. یکی از کارکنان قدیمی مرکز به نام میلی مک‌هاگ  
Millie McHugh ضمن معرفی مارگارت به دیگر بیماران متوجه نگاه  
غمگین مارگارت به پیانو شد. به همین خاطر از او پرسید: «ببینم، چیزی  
شده؟»

مارگارت به نرمی گفت: «نه، چیزی نیست، فقط وقتی چشمم به پیانو  
می‌افتد، خاطرات گذشته مجدداً در ذهنم زنده می‌شوند. قبل از این که سخته

کنم، موسیقی همه چیز من بود.»

در حالی که مارگارت به آرامی در مورد نکات برجسته فعالیت‌های هنری خود در حیطه موسیقی حرف می‌زد، میلی نگاهی سریع به دست راست از کار افتاده این زن سیاه‌پوست انداخت و بناگاه گفت:

«همین جا منتظر باش، همین الان برمی‌گردم.»

چند لحظه نگذشته بود که میلی برگشت. زن سپیدموی ریزه‌نقشی که عینک ته‌استکانی به چشم داشت و به کمک عصا راه می‌رفت، همراهش بود. میلی رو به مارگارت کرد و گفت: «مارگارت پاتریک، با روت ایزنبرگ Ruth Eisenberg آشنا شوید.» سپس تبسمی بر لب آورد و گفت: «ایشان هم پیانو می‌نواختند، اما مثل شما پس از سکنه قادر به این کار نیستند. خانم ایزنبرگ دست راست خوبی دارند و شما هم دست چپ خوبی دارید، و من احساس می‌کنم که شما دو تا با هم می‌توانید کار معرکه‌ای انجام دهید.»

روت پرسید: «آیا با والس چاپین در گام ریمل آشنایی دارید؟»

مارگارت سرش را به علامت مثبت تکان داد.

آن دو، دوش به دوش هم، پشت پیانو نشستند. دو دست سالم - یکی با انگشتان سیاه بلند و باوقار، و دیگری با انگشتان سپید کوتاه و گوش‌تالو - هماهنگ با هم روی بدنه آبنوس و کلیدهای عاج پیانو به این طرف و آن طرف می‌لغزیدند. از آن روز تا به حال، این دو، در حالی که دست راست در مانده مارگارت دور کمر روت حلقه زده، و دست چپ فرومانده روت به زانوی مارگارت تکیه داده، صدها بار پشت پیانو نشسته‌اند و دست سالم روت به نواختن ملودی و دست سالم مارگارت به هم‌نوازی و دم‌گیری با آن پرداخته است.

آهنگ‌های این دو در شبکه‌های تلویزیونی، در کلیساها، در مدارس و در چندین مرکز توانبخشی به صورت زنده پخش شده است. مشارکت این دو پشت پیانو فراتر از عرصه موسیقی بوده است، چون در پشت همین پیانو بود که از چاپین و باخ و بهوون شروع کردند و بتدریج دریافتند که

نکات مشترک آن دو بیشتر از آن است که تصورش را می‌کردند - هر دو مادر مادر بزرگ بودند؛ هر دو بیوه بودند؛ هر دو داغ پسر داشتند؛ و هر دو حرفی برای گفتن داشتند اما بدون کمک دیگری قادر به این کار نبودند.

روت از زبان مارگارت شنیده بود که می‌گفت: «موسیقی را از دستم گرفته بودند، اما خدا روت را به من ارزانی داشت.» بدیهی است که مقداری از ایمان مارگارت به هنگام نشستن آن دو در پشت پیانو در پنج سال گذشته به روت هم سرایت کرده است، چون روت می‌گوید: «این معجزه خدا بود که ما را به هم رساند.»

و این داستان مارگارت و روت است، مارگارت و روتی که امروز همدیگر را آبنوس و عاج می‌نامند.

#### مارگارت پاتریک

## فرشته‌ای مشغول کار

من به خاطر معلولی خود از خداوند سپاسگزارم، چون از طریق آنها بود که خودم را، کارم را و خدایم را باز شناختم.

هلن کلر

روی میزم تلی از نامه‌های دریافتی آن روز را دسته‌بندی می‌کردم که چشمم به نامه‌ای که نشانی آن به طرز فوق‌العاده زیبایی ماشین شده بود، افتاد. به همین خاطر، نظرم را جلب کرد و آن را قبل از دیگر نامه‌ها گشودم. متن ماشین شده نامه که به رنگ قهوه‌ای روشن بود به زیبایی متن روی پاکت بود. نامه به دقت ناخورده بود و کاغذ آن بسیار اعلاء بود. کل نامه نمونه‌ای کامل از نامه‌نگاری شخصی بشمار می‌رفت و مرا دعوت به خواندن می‌کرد:

جناب آقای کورتیس Curtis:

با سلام و احترام من طی ماه گذشته مجذوب خطابه‌های شما

در روزهای یکشنبه در سالن فاکس ویلشایر Fox Wilshire شده‌ام. من چیزهای زیادی از آنها آموختم و عقیده دارم که خطابه‌های شما بایستی به چاپ برسند تا مردم با خواندن آنها همانند خود من تحت تأثیر روحی و روانی قرار گیرند.

من یک پیشنهاد برای شما دارم. اگر شما نوار سخنرانی یکشنبه خود را در همان هفته برای من ارسال دارید، من آن را برای شما ماشین کرده و متن ماشین شده را همراه نوار مربوطه به شما عودت می‌دهم.

من از شما خواهش می‌کنم که با ارجاع این کار به من کمک کنید تا بتوانم منشاء خدماتی باشم. من مایلم به دیگران کمک کنم تا از درس‌های خوب شما، همچون خود من، بهره‌مند شوند. فقط از منشی تان بخواهید که زنگ بزند تا کسی هر صبح روز دوشنبه برای گرفتن نوار خدمتتان برسد. تسوفیق شما و کارهای بزرگتان را از خداوند متان آرزو مندم.

ارادتمند

مری لوئیز زولارس

Mary Louise Zollars

نام و امضای نویسنده همچون متن ماشین شده آن تایپ شده بود. اثری از دست نوشته‌ای در آن به چشم نمی‌خورد.

خواندن نامه را که به اتمام رساندم، همچون کسانی که دعایشان مستجاب شده باشد، سراپای وجودم را وجد و شادمانی فراگرفت. در خلال ماه‌های گذشته در جستجوی کسی بودم که خطابه‌های روزهای یکشنبه مرا تایپ کند، اما کسی قادر به تایپ مستقیم آنها از نوارهایی که دستگاه ضبط صوت قراضه من ضبطشان می‌کرد، نبود. در آن زمان مکانیزم

حرکت و توقف (استارت و استاپ) هنوز اختراع نشده بود و راه‌اندازی ضبط صوت با دست و تایپ همزمان آن کار بسیار مشکلی بود. گذشته از این، مشاهده انبوه نوارهای جمع شده از گذشته، نومیدکننده بود. من متن نوشته شده‌ای در دست نداشتم که آن را اساس کار خود قرار دهم و کتابی منتشر کنم.

و حالا، از یک منبع ناشناخته و غیرمنتظره، این نامه را از کسی به نام مری لوئیز زولارس دریافت کرده بودم. بلادرنگ شماره تلفنش را گرفتم و خواستم که با او صحبت کنم.

صدای دوستانه زنی به من گفت: «خیلی خوشحالم می‌شم که پیامتان را به ایشان برسانم.»

«امکان داره که با شخص خودشان صحبت کنم؟»

«الآن نمی‌تونند پای تلفن بیان. می‌شه پیامتونو بفرمایین؟»

«بله، البته. به ایشون بگین که دونالد کورتیس تلفن زده بود و می‌خواست در باره اون نامه زیبایشان صحبت کند.»

«از تلفن شما خیلی خوشحال خواهند شد. می‌شه بفرمایید چه موقعی به نفر می‌تونه خدمتون برسه و نوار روز یکشنبه‌رو تحویل بگیره؟»

دوباره پافشاری کرده و گفتم: «خیلی دلم می‌خواست که نوارو به خود ایشون تحویل بدم.» مشتاق بودم که شخصاً با این فرشته‌ای که به سراغم آمده، تماس حاصل کنم.

«نیازی به این کار نیست. خواهش می‌کنم تا بعد از ظهر فردا نواررو آماده کنید تا کسی برای گرفتن آن خدمتتان برسد. در ضمن، دوشیزه زولارس خودشان ضبط صوت دارند و برای تایپ می‌توانند از آن استفاده کنند. نوار و متن تایپ شده آن پیش از پایان هفته به شما عودت داده خواهد شد.»

«خیلی سپاسگزارم. همون طوری که فرمودید نوار بعد از ظهر فردا آماده تحویل است.»

از مرموز بودن ظاهری مکالمه تلفنی گیج و حیرت‌زده شدم، اما با خوشحالی تمام به کار خود ادامه دادم، چون دروازه شانس به رویم باز شده بود.

دو روز بعد نخستین نوار و صفحات تایپ شده را به دفتر کارم بازگرداندند. صفحات عین نامه قبلی با جوهر قهوه‌ای روشن ماشین شده بودند و فوق‌العاده زیبا و کامل بودند. فاصله سطور یکنواخت و حاشیه صفحات معرکه بودند و هیچ غلط‌املائی در آنها دیده نمی‌شد. با خواندن هر سطری از صفحات لذت می‌بردم. این دقیقاً همان چیزی بود که من به عنوان نخستین پیش‌نویس کتابم به آن احتیاج داشتم. بلادرنگ گوشی را برداشتم تا از دوشیزه زولارس تشکر کنم.

«سلام خانم، من دونالد کورتیس هستم. می‌تونم با دوشیزه زولارس صحبت کنم؟ می‌خواستم از بابت متن تایپ شده زیبا از ایشان تشکر کنم.»  
«سلام، آقای دکتر کورتیس. من پیام شما را به دوشیزه زولارس خواهم رساند. از تلفن شما خیلی خوشحال خواهند شد. لطفاً یادتون نره که نوار سخنرانی روز یکشنبه‌تان را صبح روز دوشنبه تحویل دهید. ما طبق روال قبلی آن را از دفترتون تحویل خواهیم گرفت.»

این روند نزدیک به یک سال ادامه یافت. سیلی از کاغذهای تایپ شده زیبا هر هفته به من می‌رسید و من به اندازه کافی توانستم از مطالب «خوب» آن گلچین کرده و نخستین کتابم را تکمیل کنم. اما هنوز هیچ‌گونه تماس شخصی با فرشته‌ای که مطالب را برایم تایپ می‌کرد، نداشتم. او به تلفن‌های من پاسخ نمی‌داد، اما نامه‌های «تشکر» مرا با آن نامه‌های گرم خود، که همه را به شیوه خاص خود عالی تایپ می‌کرد، پاسخ می‌داد.

یک روز بعد از ظهر به من تلفن شد و همان صدای آشنا پس از احوال‌پرسی به من گفت: «آقای دکتر کورتیس، من از طرف دوشیزه زولارس با شما صحبت می‌کنم. ایشون از شما دعوت می‌کنند که برای صرف چای ساعت پنج امروز به منزل ما بیایید. آیا فرصت این کاررو

دارید؟»

یاسخ مثبت به او دادم و سر ساعت پنج به نشانی مورد نظر رفتیم. بانوی خانه دار پسندیده‌ای که بلافاصله صدایش را بجا آوردم، شروع به احوالپرسی با من کرد: «روز بخیر، آقای دکتر کورتیس. خیلی خوش آمدید. دوشیزه زولارس بر اتاق نشیمن منتظر شما هستند.»

وارد اتاق گرم و مطبوعی که زن جوانی روی صندلی چرخدار نشسته بود و سرش غیرعادی به طرفی پیچ خورده بود، و بدنش در اثر فشار دست‌ها به زانو کشیده شده بود، شدم. چهره‌اش در اثر کوشش برای خنده و صحبت با من روشن شد. تماشای آن صحنه زجرآور و دردناک بود، اما از چهره مری لوئیز وجد و شادمانی و روشنائی ساطع بود.

روی سکویی بلند، روبروی صندلی چرخدارش، یک ضبط صوت بزرگ و یک ماشین تحریر دستی بسیار قدیمی به چشم می‌خورد. مری لوئیز پس از احوالپرسی، ضبط صوت را با یخه انگشتان یک یا براه انداخت و پس از چند لحظه شنیدن حرف آن شروع به تایپ آنها با یخه‌های انگشت کرد و دوباره به انجام این عمل پرداخت. او که برای جلوگیری از لغزیدن بازوان خود مدام دستانش را سفت و محکم میان زانویش می‌گرفت، از تایپ مطلب با انگشتان پای خود افتخار می‌کرد.

مری لوئیز فلج به دنیا آمده بود، اما با حسی تسخیرناپذیر از درک لطایف دنیا و با آموزش پاهایش بر معلولیت خود فائق آمده بود. همراه او، که یکی از دوستان و پرستار بود، همان زن خوش برخوردی بود که من از طریق تلفن با او آشنا شده بودم. آن دو از هم جدا نشدنی بودند و با هم کار می‌کردند؛ زندگی آن دو کامل و پرمعنی بود.

مری لوئیز چندین سال تمام بی آن که پاداشی در قبال زحمات خود بطلبد صرفاً به خاطر لذت از انجام کار، خطابه‌های مرا تایپ کرد. در هزاران صفحه‌ای که مری لوئیز به کمک انگشتان پای خود برای من تایپ کرد، هرگز یک غلط املائی پیدا نکردم.

این بانوی برجسته سالیان سال است که یکی از نزدیک‌ترین دوستان من بشمار می‌رود و زیباترین موجودی است که در تمام عمر موفق به دیدن و شناختن آن شده‌ام. او به زندگی پربار و ایثارگرانه خود ادامه می‌دهد و به نظر می‌رسد که نه تنها از بابت معلولیت خود و از بابت این که هر کنش خارجی او توسط پاهایش انجام می‌گیرد، اصلاً دچار زحمت نیست، بلکه اعمال او با شوخ طبعی گرم و پرهیجانی که از درونش نشأت می‌گیرد، تقویت می‌شود.

احساس می‌کنم زندگی من با فرشته‌ای که به خاطر کمک به دیگران زندگی می‌کند، غنی‌تر و پربرکت‌تر شده است.

دونالد کورتیس

بارقه‌ای از امید می‌تواند روح انسان را برانگیزد،  
 یک نوازش می‌تواند نشان‌دهنده مهر و محبت باشد،  
 یک صدا می‌تواند با عقل و خرد سخن گوید،  
 یک قلب می‌تواند بر حقیقت واقف باشد،  
 یک زندگی می‌تواند تحوُّلی ایجاد کند،  
 می‌بینی که، همه و همه به تو بستگی دارد!

لاادری

## به تو بستگی دارد!

یک آواز می‌تواند بانی لحظه‌ای باشد،  
 یک گل می‌تواند برانگیزنده رویایی باشد،  
 یک درخت می‌تواند سرآغاز پیدایش جنگل باشد،  
 یک پرنده می‌تواند پیام آور بهار باشد،  
 یک لبخند می‌تواند دوستی به ارمغان آورد،  
 یک فشار دست می‌تواند دوستی به دنبال داشته باشد،  
 یک ستاره می‌تواند راهنمای قایق گمگشته‌ای باشد،  
 یک واژه می‌تواند در برگیرنده هدفی باشد،  
 یک رأی می‌تواند سرنوشت ملتی را عوض کند،  
 شعاعی از نور آفتاب می‌تواند اتاقی را روشن کند،  
 یک شمع می‌تواند سیاهی را در به در کند،  
 یک لبخند می‌تواند بر دلتنگی و افسردگی فائق آید،  
 یک گام می‌تواند آغازگر یک سفر دور و دراز باشد،  
 یک کلمه می‌تواند آغازگر یک دعا باشد،

## ذهن و بدن

موفقیت حالتی از ذهن است.

جویس برادرز

Joyce Brothers

دو سال پیش که دوچرخه سواری را شروع کردم، اصلاً تصور نمی‌کردم که ارتباط من با آن جدی‌تر از دوچرخه سواری عادی و تفتنی باشد. اما بتدریج که توانمندتر شدم، دوستان تشویقم کردند که با تمرین بیشتر به سفرهای طولانی‌تر بروم. نخستین سفر از این دست یک سفر ۱۵۰ مایلی بود که هر سال به مناسبت جمع‌آوری پول برای مبارزه با فلج چندگانه ترتیب داده می‌شد.

موقعی که ثبت‌نام کردیم، این مسأله یک کار خارق‌العاده به نظر می‌رسید - حمایت از یک هدف ارزشمند با دوچرخه سواری - به همین خاطر با جان و دل شروع به تمرین کردم. با نزدیک شدن به زمان شروع دوچرخه سواری، تردید و دودلی تحمل و پایداریم را متزلزل کرد. من هنوز مصمم به گردآوری پول برای دستگیری از دیگران بودم، اما واقعاً نمی‌خواستم که آن همه مسافت را دو روز تمام رکاب بزنم.

دوچرخه سواری در یک صبح زیبای یکشنبه از حومه شهر جورجیا آغاز شد. احساس من در چند ساعت اول بسیار عالی بود. در واقع، تجربه‌ای بود که قبلاً تصورش را کرده بودم، به همین دلیل از روحیه بالایی برخوردار بودم. اما در پایان روز خستگی و ضعف بر من چیره شد.

می‌گویند که بدن انسان به ذهن او متصل است؛ درستی این مطلب در عمل برای من ثابت شد. هر بهانه‌ای که مغزم صادر می‌کرد گویی یکراست به پاهایم منتقل می‌شد. «من از عهده این کار بر نمی‌آیم» تبدیل به انقباض پاهایم می‌شد، و «اونای دیگه بهتر از من هستند» به کم نفسی تبدیل می‌گردید. مطمئن شده بودم که می‌بایست از صحنه خارج شوم.

از ستیغ تپه‌ای سرازیر می‌شدم که منظره باشکوه غروب آفتاب برای چند دقیقه باعث بهتر رکاب زدن من شد. سپس، در آن دوردست‌ها، در مقابل روشنایی سرخ رنگ خورشید، چشمم به نیمرخ دوچرخه سوار تنهایی افتاد که به آهستگی رکاب می‌زد. به نظر می‌رسید دوچرخه سواری او به نحوی با دوچرخه سواری دیگران متفاوت است. چون متوجه علتش نشدم، بر سرعت خود افزودم تا به او برسم. او دختری بود که آهسته و پیوسته رکاب می‌زد و تبسمی ملایم و مصمم بر چهره‌اش نقش بسته بود. او فقط یک پا داشت.

تمرکز فکری من همان لحظه تغییر کرد. یک روز تمام توان و استقامتم را زیر سؤال برده بودم. اما تازه متوجه واقعیت شده بودم - این بدن نبود که می‌توانست برای رسیدن به هدف کمک کند، این اراده بود.

تمام روز دوم باران بازید. من دیگر آن دوچرخه سوار یک پا را ندیدم، اما بدون هیچ شکوه و شکایتی، با علم به این که او همین اطراف در کنار من است، به رکاب زدن ادامه دادم. در پایان روز دوم، بی آن که احساس خستگی کنم، فاصله ۱۵۰ مایلی را رکاب زده بودم.

کتی هیگینز

Kathy Higgins

را در ساعت چهار و نیم صبح از خواب بیدار کرد و از او پرسید که سر کار می آید یا نه.

جیم از صبح تا بعد از ظهر، پس از کمک به پدرش در راه انداختن لودر، کار با اژدهای برقی و هدایت کامیون حمل کننده های درخت، داخل چنگکی که الوارها را جابجا می کرد، خزید تا چرتی بزند. او داخل آن، طوری که پاهایش در یک طرف و سرش طرف دیگر آن قرار داشت به راحتی یک ننو دراز کشید.

تنها چیزی که جیم پسر از این به یاد می آورد، درخشش خیره کننده نور و احساس دردی بود که انگار کسی ضربه ای محکم به پشت سرش کوبید و با مشت به دماغش زد. پدر جیم برای حرکت دادن چنگک موتور آن را روشن کرده بود بی آن که از خوابیدن او در داخل آن باخبر باشد.

پدرش با دیدن این صحنه فریاد برآورد: «ای وای خدا، گردنشو شکستم!»

پدر جیم بلافاصله از طریق بی سیم کمک خواست. تصادفاً هلی کوپتر یکی از شرکت های الوارکنی به خاطر نقشه برداری در آن منطقه بود. آنها صدای کمک را شنیده و جیم را به بیمارستانی در المپیا Olympia واقع در شصت و پنج میلی آنجا رساندند. به راستی که حضور آنها در منطقه معجزه بود. کارگاه الوارکنی پدر جیم وسط ناکجا آباد بود، و هرگز هیچ هلی کوپتری در آن نواحی به پرواز در نمی آمد.

مهره های سوم، چهارم و پنجم گردن جیم شکسته بود و دکتر پس از عمل جراحی به والدین او گفت که جیم هیچ شانسی ندارد و حداکثر تا سه یا پنج روز دیگر خواهد مرد. کلیه اعضای حیاتی او بجز قلب از کار افتاده بودند. دکتر به خانواده جیم گفت: «بقیه عمرشو باید زیر دستگاه تنفس مصنوعی بگذرانند. عین گیاه خشکیده ای است که سری به آن چسبانده اند و شلنگی به دهانش وصل کرده اند!»

اما جیم ثابت کرد که همه در اشتباه هستند. درست است که جیم از گردن

## همه اینها بهانه است

من به خاطر معلولی خود از خداوند سپاسگزارم، چون از طریق آنها بود که خودم را، کارم را و خدایم را باز شناختم.

هلن کلر

بیست و چهار سال پیش جیم ریتر Jim Ritter به خاطر فعالیت های ورزشی، گپ زدن با دختران، لودگی و کارهایی از این دست بسیار بارز و شاخص بود! او کاپیتان تیم فوتبال و تیم کشتی دبیرستان بود، بیس بال بازی می کرد و آکروبات خوبی بود، طوری که در هر پرش بر روی ترامپولین قادر به زدن سه معلق و یک و نیم پیچ بود.

در سن شانزده سالگی زندگی او به کلی از این رو به آن رو شد.

جیم در تعطیلات تابستانی در کارگاه الوارکنی پدرش که در شهر کوچک مونته سانوی Montesano واشنگتن واقع بود، کار می کرد. جمعه بود و جیم معمولاً روزهای جمعه به سر کار نمی رفت. اما آن روز پدرش او



به پایین فلج شده بود، اما تمام اعضای حیاتی او، از جمله کلیه‌ها، شروع بکار کردند. جیم در چهارچوبی ساندویچی شکل محبوس شده بود و پرستاران هر دو ساعت یکبار ضربات سبک و ناگهانی به او وارد می‌کردند! جیم پس از دو ماه کاملاً نومید شده بود. او در فواصل زمانی‌ای که دستگاه تنفس مصنوعی از صدای هیس هیس خود باز می‌ایستاد، تنها قادر به ادای پنج حرف بود. او می‌کوشید سؤال کند که چرا این اتفاق ناگوار برایش پیش آمده است.

پس از نه هفته معالجه در بخش مراقبت‌های ویژه، جیم را به یک بیمارستان تخصصی در سیاتل Seattle منتقل کردند. در همین بیمارستان بود که جیم با شوخ طبعی خود کلیه پرستاران و بیماران بیمارستان را تحت تأثیر قرار داد.

یک روز زنی به اتاق جیم آمد و در مورد علاقه‌مندیش به کشیدن نقاشی از او سؤال کرد.

جیم به او گفت: «من نمی‌تونم، من فلجم.» اما زن دست‌بردار نبود. فلج بودن را بهانه‌ای برای نکشیدن نقاشی به حساب نمی‌آورد. او نقاشی یک دختر فلج در همان بیمارستان را به جیم نشان داد و گفت که این دختر با گرفتن قلم مابین دندان‌هایش آن را کشیده است. جیم با دیدن این نقاشی قانع شد که سعی خود را بکند؛ اگر یک دختر قادر به نقاشی است، پس او هم می‌تواند!

نقاشی با قلمی میان دندان‌ها در مراحل اولیه متکمل و شیراستادانه بود. جیم هر روز تمرین کرد تا رفته رفته نقاشی‌هایش از صحنه‌های نامرتب و غیراستادانه به تصاویر زیبا تبدیل شدند. جیم قبل از حادثه در هیچ دوره‌ای شرکت نکرده بود و دست به نقاشی نزده بود.

مادر جیم بعد از شش سال مراقبت از او، به خاطر ابتلا به سرطان ریه رخت از این جهان بریست. مردم مونت‌سانو بسیار حامی جیم بودند. آنها با گردآوری اعانه به مبلغ دو هزار دلار وانتی برای او خریداری کردند و

مقاطع کاری هم مجانی حیاط خلوت آنها را تسطیح و سیمانکاری کرد تا جیم با صندلی چرخدار خود راحت‌تر بتواند در آن رفت و آمد کند. همکلاسی‌های او با خرید حلقه گل و برپایی مهمانی او را شاد کردند. مدیر بازنشسته بدخلقی که همه دانش‌آموزان از او حساب می‌بردند، داوطلب شد که هر روز به جیم سر بزنند و او را در درس جبر کمک کند تا بتواند دیپلم بگیرد.

جیم در مرکز توانبخشی موفق به دیدار جوانی ازکسون Joni Eareckson، هنرپیشه فلج مشهوری که کتابی در باره تجارب خود نوشته و در فیلمی به همین مضمون ایفای نقش کرده بود، شد. این زن تأثیری غیرقابل باور بر جیم گذاشت.

در حال حاضر جیم اجازه نمی‌دهد که چیزی سد راه زندگی‌اش شود. او در دسته کُر کلیسا آواز می‌خواند، مسافرت می‌کند و در کلیساها، مدارس و آسایشگاه‌های معلولین و سالمندان به سخنرانی می‌پردازد. جیم با خوشی و شادمانی با دختری به نام سندی Sandy ازدواج کرده و هر دو از داشتن دختر چهار ساله‌ای به نام دزیره Desiree احساس خوشبختی می‌کنند. جیم هم اکنون یک هنرمند بسیار بااستعداد است. او با گرفتن قلم مو و قلم میان دندان‌هایش به خلق چند صد تابلوی آبرنگ و رنگ و روغن شده است. آثار متنوع او شامل چشم‌اندازهایی از زمستان، مراسم مذهبی و شخصیت‌های خیالی است. او با برپایی نمایشگاه در اقصی نقاط کشور و فروش آثار خود امرار معاش می‌کند.

جیم برخی از نقاشی‌های الهام‌بخش خود را به صورت کارت پستال و تقویم منتشر کرده است. داخل هر یک از این کارت‌ها آیه‌ای از انجیل نقل شده، و پشت آنها یادداشتی به این مضمون چاپ شده است: «نقاشی شده با دهان به وسیله جیم ریتز. جیم از گردن به پایین فلج است و با قلم مویی که مابین دندان‌های خود می‌گیرد، نقاشی می‌کند.»

چقدر آسان است که دست کشیدن از رویاهایمان را با بهانه‌های آماده‌ای

همچون «خیلی مشکله»، «من به اون زیرکی نیستم» و یا «من وقت ندارم» توجیه کنیم. جیم ریتر دلیل زنده‌ای است بر این واقعیت که همه اینها بهانه است.

شارون ویتلی

Sharon Whitley

## به این موارد توجه کنید

هر موفقیت بزرگ به زمان نیاز دارد.

دیوید جوزف شوارتز

David Joseph Schwartz

به موارد مشروحه زیر توجه کنید:

رابرت فراست Robert Frost ، یکی از بزرگترین شاعرانی که امریکا به عرصه ادبی جهان عرضه داشته، بیست سال تمام بدون هیچ موفقیت و شهرتی سخت کار کرد. او قبل از آن که جلدی از اشعارش فروش برود، سی و نه سال داشت. امروز اشعار او به بیست و دو زبان زنده دنیا ترجمه و چاپ شده است. او شاعری بود که چهار بار مفتخر به دریافت جایزه پولیتزر شد. آلبرت انیشتاین، دانشمندی که بنا به گفته جهانیان باهوش‌ترین فرد روی زمین بوده، گفته است: «من ماه‌ها و سال‌ها فکر می‌کنم و فکر می‌کنم. نمود و نه بار استنتاجاتم نادرست هستند، در صدمین بار است که حق با من است.»

ویلیام شیرر William Shirer ، گوینده و خبرنگار برجسته سازمان سخن‌پراکنی کلمبیا، در پایان جنگ جهانی دوم به طور حرفه‌ای به کار نویسندگی پرداخت. او دوازده سال عمر خود را صرف نوشتن کرد متأسفانه، استقبالی از کتاب‌هایش نشد، و او در اغلب اوقات برای امرار معاش خانواده‌اش با مشکل روبرو بود. یکی از کتاب‌هایی که ماحصل این دوره بود، ۱۲۰۰ صفحه داشت. از ویراستار و ناشر و پیشکارش گرفته تا دوستان، همه و همه اظهار داشتند که کتابش به خاطر طولانی بودن هرگز به فروش نخواهد رفت. موقعی که شیرر سرانجام موفق به چاپ کتاب شد، قیمت روی جلد آن ده دلار بود، به عبارت دیگر، گران‌ترین کتاب آن زمان بشمار می‌رفت. همه تصور می‌کردند که این کتاب تنها مورد استقبال محققین و دانش‌پژوهان قرار خواهد گرفت. اما «ظهور و سقوط رایش سوم» او در عرصه نشر کتاب تاریخساز شد. کلیه نسخه‌های چاپ نخست آن در روز اول نشر به فروش رسید. این کتاب در حال حاضر نیز پرفروش‌ترین کتاب انتشاراتی The Book-of-the Month Club بشمار می‌آید.

موقعی که لوسیانو پاوروتی Luciano Pavorotti از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد، دقیقاً نمی‌دانست که معلم باقی بماند یا این که به کار خوانندگی حرفه‌ای روی آورد. پدرش به او گفت: «لوسیانو، اگر سعی کنی که روی دو تا صندلی بنشینی، از وسط آنها خواهی افتاد. تو باید یک صندلی انتخاب کنی.» پاوروتی معلمی را رها کرد و خوانندگی را انتخاب نمود. او پس از هفت سال مطالعه و نو میدی بود که در نخستین برنامه حرفه‌ای خود ظاهر شد، و مجدداً پس از هفت سال تلاش دیگر بود که به اپرای متروپولیتن The Metropolitan Opera راه یافت. او صندلی خود را انتخاب کرده بود و موفق هم شده بود.

پس از این که انریکو کاروسو Enrico Caruso ، آوازخوان بزرگ ایتالیا، نخستین کلاس آواز خود را تمام کرد، مربیش صدای او را بد ارزیابی

کرد و اعلام داشت که صدای او شبیه صفیر بادی است که از میان پنجره‌ای بگذرد.

سردبیر روزنامه‌ای والت دیسنی را به خاطر فقدان قوه تخیل از کار برکنار کرد. والت دیسنی از نخستین شکست‌های خود چنین یاد می‌کرد: «هنگامی که تقریباً بیست و یک سالم بود برای نخستین بار مفلس و ورشکسته شدم. روی بالش‌های درست شده از یک نیمکت قدیمی می‌خوابیدم و کنسرو سرد لوبیا می‌خوردم.»

اسکاتی پایپن Scottie Pipen ، کسی که چهار حلقه قهرمانی فدراسیون ملی بسکتبال را از آن خود کرد و دو مدال طلای المپیک را برد، از هیچ دانشگاهی کمک هزینه ورزشی دریافت نکرد و تیم کوچک بسکتبال دانشگاه را وسیله‌ای برای ارتقاء و تجهیز خود قرار داد.

گرگور مندل Gregor Mendel ، گیاه‌شناس اتریشی، کسی که آزمایش و تجارب او با نخودفرنگی منجر به پیدایش علم جدید ژنتیک گردید، هرگز موفق نشد امتحانات گزینش معلمی را پشت سر گذارد و معلم علوم دبیرستان شود. او در درس زیست‌شناسی مردود شد.

### شکست فرصتی است برای شروع دوباره با

هوشیاری بیشتر.

هنری فورد

هنری فورد فراموش کرده بود برای نخستین ماشینی که اختراع کرده، دنده عقب نصب کند. او پس از ساختن ماشین در داخل یک ساختمان متوجه شد که در ساختمان کوچکتر از آن است که بتواند ماشین را از آن خارج کند. اگر امروز از دهکده گرین فیلد Greenfield دیدار کنید، می‌توانید سوراخی را که هنری فورد برای بیرون آوردن ماشین ایجاد کرده بود، مشاهده کنید.

دکتر بنجامین بلوم Dr. Benjamin Bloom استاد دانشگاه شیکاگو پنج سال تمام به بررسی و تحقیق در مورد هنرمندان، قهرمانان و دانشمندان طراز اول پرداخت. مصاحبه‌های بی‌نام با بیست مجری درجه یک رشته‌های مختلف، با دوستان و آشنایان و معلمین این افراد، اساس کار او را تشکیل می‌داد. دکتر بنجامین بلوم در صدد کشف ویژگی‌های عمومی این افراد برجسته در راستای کسب موفقیت‌های عظیم آنها بود. بلوم پس از این بررسی و مطالعه اعلام داشت که: «ما در انتظار شنیدن داستان‌هایی از موهبت‌های بزرگ طبیعی بودیم. اما به هیچ وجه موفق به پیدا کردن آنها نشدیم. مادران این افراد اغلب اظهار می‌داشتند که این بچه‌دیگران بودند که به مراتب از استعداد بیشتری برخوردار بود، نه بچه‌من.» آن چه که آنها موفق به پیدا کردن آن شدند گزارشات مفصلی از جانفشانی و کار فوق‌العاده سخت بود: شناگری که هر روز صبح قبل از مدرسه دو ساعت تمام طول استخر را شنا می‌کرد، و یا پیانیستی که روزانه چندین ساعت و به مدت هفده سال تمرین می‌کرد. دکتر بلوم در تحقیقات خود قاطعانه به این نتیجه رسید که تحرک، قاطعیت و پشتکار (و نه استعداد زیاد) از مواردی بودند که این افراد برجسته را به دست آورده‌های فوق‌العاده‌شان رهنمون شده‌اند.

لذا ید حاصل از جانفشانی و از خود گذشتگی  
همواره جزء شیرین‌ترین لذایذ بشمار  
می‌روند.

اسقف فالتون شین

Falton Sheen

نوجوانی کنجکاو با علم به این که آرتور روبنشتاین Arthur Robenstein روزانه هشت ساعت به تمرین پیانو می‌پردازد، از او سؤال کرد: «استاد، شما خیلی خوب پیانو می‌نوازید، علت این همه تمرین

چیست؟»

پاسخ روبنشتاین او را مات و متحیر ساخت: «دلم می‌خواهد عالی بنوازم.»

بررسی و مطالعه نوازندگان برگزیده و یولن نشان داد که میزان ساعات تمرین آنها تنها عامل تعیین‌کننده در تفکیک و یولن نوازان عالی از یولن نوازان نسبتاً خوب است. روان‌شناسان پس از بررسی و مطالعه زندگی نوازندگان و یولن در آکادمی موسیقی برلن غربی به این نتیجه رسیدند که به هنگام هجده سالگی دانش‌آموزان، بهترین موزیسین‌ها در مجموع حدود ۲۰۰۰ ساعت بیشتر از سایر همکلاسی‌های خود تمرین کرده‌اند.

روزی یکی از ملاقات‌کنندگان با میکلائو Michelangelo به او گفته بود: «از بار آخری که اینجا بودم تا به حال هیچ‌گونه پیشرفتی در کار شما به چشم نمی‌خورد.» میکلائو پاسخ داده بود: «اود، چرا، خیلی پیشرفت کرده‌ام. اگر به دقت نگاه کنید متوجه می‌شوید که این قسمت‌ها را دستکاری کرده‌ام، و آن قسمت را برق انداخته‌ام. می‌بینید، روی این قسمت کار کرده‌ام، و خطوط اینجا را هم نازک کرده‌ام.»

ملاقات‌کننده گفته بود: «بله، درست است، اما همه اینها خیلی جزئی هستند.»

میکلائو پاسخ داده بود: «شاید، اما جزئیات کمال را می‌سازند و کمال هم جزئی نیست.»

هر چقدر مشکل بزرگتر باشد، افتخار و شکوه  
پیروزی بر آن بیشتر است.

ایپکور

یکی از زیباترین صداهای گویندگی در صحنه و در پرده متعلق به جیمز

ارل جونز James Earl Jones است. آیا می‌دانستید که این شخص مدت‌های مدید با مشکل لکنت زبان دست و پنجه نرم کرده است؟ او از سن نه تا شانزده سالگی ناگزیر بوده است که با معلمین و همکلاسی‌های خود از طریق نوشتن یادداشت ارتباط برقرار کند. یک معلم زبان انگلیسی کمک‌های لازم را به او کرد، اما او تا به امروز در حال کلنجار رفتن با این مشکل است. با وجود این، صدایی بهتر از صدای او در عرصه گویندگی وجود ندارد. نام او اخیراً جزو ده نفری آمده است که از بهترین صدای گویندگی برخوردارند.

چارلز داروین بخش زیادی از زندگی خود را به خاطر دردی اسرارآمیز، دردی که پشت سر خود درد دیگری می‌آورد، در رنج و عذاب بود. با وجود این، کمک و همکاری‌های عظیمی در مطالعه سرمنشاء حیات به عمل آورد. سر اسحاق نیوتن، که پیش از موعد به دنیا آمده بود و برای مراقبت به دست پدر بزرگ و مادر بزرگ خود سپرده شده بود، پیش از موعد از مدرسه بیرون آورده شد تا به عنوان کشاورز نوجوان نادان در مزارع کار کند. او امروزه یکی از بزرگترین شخصیت‌های کل تاریخ علوم محسوب می‌شود. پل گالوین Paul Galvin شرکت موتورولا Motorola را از خاکستر شرکت ورشکسته خود ایجاد کرد. در سال ۱۹۲۸ گالوین با اندوخته خود تنها توانست بخش بسیار کوچکی از کارخانه‌اش را که به حراج گذاشته شده بود، خریداری نماید. از همین بخش کوچک بود که او موتورولا را بنا نهاد، موتورولایی که از ۵۰۰ شرکت کاملاً موفق تشکیل شده است.

هیچ چیزی به معنی اخص کلمه مشکل نیست، به شرطی که آن را به اجزاء کوچک تقسیم کنی.

هنری فورد

«کتاب رکوردهای جهانی گینس» Guinness Book of Records حاوی داستانی واقعی از مردی است که یک دوچرخه کامل، یعنی چرخ‌ها و دیگر اجزاء آن را خورده است! البته همه دوچرخه را به یکباره قورت نداده است. میشل لوتیتو Michel Lotito، اهل گرنابل Grenoble فرانسه، در طی هفده روز، یعنی از ۱۷ مارس تا ۲ آوریل ۱۹۷۷، با ذوب کلیه اجزاء دوچرخه مورد بحث به تکه‌های قابل قورت، همه آن را خورد.

چیزی به نام یک مرد خودساخته وجود ندارد.  
انسان فقط به کمک دیگران است که به اهداف  
خود می‌رسد.

جورج شین  
George Shinn

روزی جورج مک دونالد George MacDonald متوجه شد که یک اسب بارکش دو تن بار می‌کشد. اما دو اسب بارکش افسارزده‌ای که با هم کار می‌کنند، قادرند بیست و سه تن بار بکشند.  
جک کنفیلد و مارک ویکتور هسن

ناحیه سر صدمه دیده بود و در حالت اغماء بسر می برد. هشتاد و یک روز تمام گذشته بود و کاری از دست کارل برنمی آمد و دست روی دست همچنان انتظار می کشید. او متخصص کامپیوتر بود نه دکتر.

پس آنگاه، در هشتاد و دومین روز بود که کارن به هوش آمد. او همان کارن آنها بود، اما گویی دوباره یک نوزاد شده بود. او دیگر قادر به بلعیدن، صحبت کردن، شمردن، راه رفتن و حتی تفکر واضح و روشن نبود.

درست است که کارل از هیچ کمکی به دخترش دریغ نمی کرد، اما درماندگی همچنان در وجودش پابرجا بود. کارن چهار ماه دیگر در بیمارستان ماند و در شش ماه بعدی به صورت بیمار سرپایی مورد مداوا قرار گرفت.

کارل و جویس برای نگهداری از کارن چنین برنامه ریزی کردند که جویس به کار تمام وقت خود برای کسب درآمد و مزایای آن ادامه دهد و کارل در خانه بماند تا از دخترشان مراقبت نماید.

موقعی که کارن با صندلی چرخدار به منزل رسید، والدین او نفس راحتی کشیدند. از همان روز اول کارل و کارن شروع به تمرینات مختلف و دراز مدت توانبخشی کردند. هزینه یک متخصص برای مراقبت از کارن ۶۰ تا ۱۲۰ دلار در ساعت بود، اما کارل مصمم بود که تمام وقت خود را تا حد مقدور در اختیار دخترش بگذارد. پدر بودن مهم ترین وظیفه او محسوب می شد.

انجام کوچکترین کار زمان گیر بود و به کلی صبر و شکیبایی دو طرف نیاز داشت. کارل برای آموختن مجدد صحبت به کارن، پنج ساعت در روز او را وادار به ادای واژه «هات»<sup>(۱)</sup> می کرد. او دریافته بود که این واژه باعث انبساط تارهای صورتی او شده و امکان صحبت مجدد او را فراهم خواهد

## پیشه یک پدر

در ۲۸ اوت ۱۹۸۲، کارل Carl و جویس لمبرت Joyce Lambert غمزده و هراسان کنار دخترشان کارن Karen نشستند. یک روز قبل کارن دختر شانزده ساله پر جنب و جوش و بارو حیة ای بود که خوب درس می خواند و به کلاس موسیقی می رفت. اما آن تلفن، همان تلفنی که همه والدین از آن وحشت دارند، همه چیز را به هم ریخت: کارن تصادف کرده بود. ماشین او هنگام بازگشت از مدرسه در یک تقاطع پر شیب و از گون شده بود. او از میان شیشه جلوی اتومبیل به بیرون پرت شده و کنار خیابان افتاده بود و اتومبیل دیگری به او زده بود. زمانی که کارل و جویس دلواپس و نگران بالای سر او در بخش مراقبت های ویژه این پا و آن پا می کردند، احساس شدیدی از درماندگی سرپای وجود کارل را فرا گرفت. انتظار نمی رفت که دختر او زنده بماند و کاری هم از دست او برنمی آمد.

با وجود این کارن زنده ماند. او دوازده ساعت تمام برای جلوگیری از خونریزی داخلی، ترمیم چندین شکستگی استخوان، کوفتگی شانه و آرنج، و پارگی و خونریزی کبد زیر عمل جراحی بود. او همچنین شدیداً از

آورد.

پس از بهبودی نسبی در زمینهٔ تکلم، پدر و دختر برای ایجاد تمرکز در ذهن کارن کارت بازی می‌کردند. کوچکترین پیشرفت در این زمینه مستلزم صرف زمان طولانی بود، طوری که آن دو روزانه ساعت‌ها با همدیگر به بازی می‌پرداختند. کارن پیشرفت می‌کرد، اما بسیار کند. فشار وارده بر آن دو رفته رفته طاقت فرسا می‌شد.

چه کاری از دست پدر ساخته بود؟

یک روز صبح هنگامی که کارل در حال دوش گرفتن بود، چیزی به ذهنش خطور کرد. درست است که او یک دکتر نبود، حتی یک متخصص توانبخشی هم نبود، اما او یک متخصص کامپیوتر بود. شاید کامپیوتر همان چیزی بود که بیشتر از هر چیزی می‌توانست به کارن کمک کند!

کامپیوتر می‌توانست کمک شایان توجهی به کارن در زمینهٔ یادگیری چیزهایی همچون شمارش، مفهوم و معانی کلمات، شناخت کاربردها و حل مسأله بکند. کامپیوتر هیچوقت از تکرار خسته نمی‌شد، و نه تنها می‌توانست با سرعت خود کارن کار کند، بلکه می‌توانست بیست و چهار ساعته در اختیار او باشد. کامپیوتر حتی قادر بود که برایش تفریح و سرگرمی فراهم آورد!

به همین خاطر بود که کارل دست بکار شد. او از متخصصین کاردرمانی، گفتاردرمانی، روان‌شناسان و حتی از یک فیزیوتراپیست دعوت به عمل آورد. آنها موارد و مسایل لازم برای کار بر روی آن توسط پدر و دختر را مطرح کردند. کارل برنامه‌های کامپیوتری انواع بازی‌های سرگرم‌کننده و فعالیت‌های لازم برای حل مشکل آنها را نوشت. و بدینسان بود که کارن مهارت‌های پایه‌ای را فرا گرفت و بار دیگر تمرکز و حافظهٔ خود را توسعه داد.

در واقع، برنامه‌های نرم‌افزاری کارل به قدری مفید، محرک و مغزخ بودند که تحت عنوان برنامه‌های «بنیاد کارن لمبرت» به صورت بسته

نرم‌افزاری به بازار عرضه شدند و در حال حاضر در سراسر کشور مورد استفاده قرار می‌گیرند.

امروز کارن لمبرت بار دیگر زن جوان پرحرارت و بارو حیة‌ای شده که بسیار شوخ طبع و اهل مزاح است. او سی و یک ساله است، به خوشی و شادمانی از دواج کرده و هر از چندی در دوره‌های دانشگاهی شرکت می‌جوید.

پیدا کردن پدری مغرورتر از کارل کار واقعاً مشکلی است. او نه تنها از بابت این خوشحال است که دخترش کارن به استقلال فکری دست یافته، بلکه از بابت آن که روزهای سرشار از احساس درماندگی خود را نیز پشت سر گذاشته، خوشحال است. او دریافته است که دکتر یا متخصص کاردرمانی بودن بسیار خوب است و هیچ ایرادی ندارد، اما گاهی اوقات بهتر آن است که انسان خودش باشد.

شارون ویتلی

Sharon Whitley

باز پس خواهد گرفت. یادم هست وقتی مادرم نامه را می خواند، وحشت سراپای وجودم را فرا گرفت. در ذهن کودکانه ام خوب می توانستم گرسنگی تا حد مرگ و خیلی چیزهای دیگر را که امکان داشت از ذهن یک کودک بگذرد، به وضوح تجسم کنم. مادرم دلواپس و نگران به نظر نمی رسید و کاملاً آرامش خود را حفظ کرده بود. اما من، آن قدر گریستم و در باره این که چه بر سرمان خواهد آمد، اندیشیدم که سرانجام خوابم برد. مادرم می گفت که خداوند ما را مایوس و نومید نخواهد کرد، همان طوری که تا آن لحظه نکرده بود. نمی توانستم تصور کنم که چگونه خداوند ما را در نگهداری این چرخ خیاطی کهنه یاری خواهد کرد.

روزی که قرار بود شاگردان فروشنده برای بردن تنها وسیله معیشت زندگیمان به منزلمان مراجعه کنند، با شنیدن صدای در سراپای وجود کودکانه ام را ترس و وحشت فرا گرفت، چون کاملاً مطمئن بودم که کسی جز شاگردان ترسناک فروشنده نیستند. اما عوض آنها، مرد خوش لباسی را؛ در آستانه منزلمان دیدم که کودک قشنگی در آغوش داشت.

او به دنبال خانم هیل Hill می گشت و وقتی مطمئن شد که مادرم همان خانم هیل است، گفت: «من امروز دچار مشکل شده ام. دارو فروش و سبزی فروش سر کوجه به ام گفتند که شما زن خوب و درستکاری هستید. امروز خانم را به خاطر بیماری در بیمارستان بستری کردم و از آنجا که هیچ فک و فامیلی در اینجا نداریم و از طرفی هم مجبورم مطب دندانپزشکی خودم را باز کنم، دنبال کسی می گشتم که از این کودک نگهداری کند. اگر امکان داشته باشد می خواستم از شما خواهش کنم که این بچه را چند روزی برای ما نگهدارید. بابت آن هم حاضرم که مبلغی به عنوان پیش پرداخت خدمتان پرداخت کنم.» او پس از ادای این جملات یک اسکناس ده دلاری به مادرم داد.

مادرم در حالی که بچه را از میان بازوان آن مرد می گرفت، گفت: «بله، بله، از انجام این کار بسیار خوشحال خواهم شد.» وقتی که مرد رفت، مادرم

## نقطه عطف

برای واقع بین شدن بایستی به معجزه اعتقاد داشت.

دیوید بن - گوریون

David Ben Gurion

من هفتاد سال پیش دختر کوچولوی خانواده بودم و یک برادر و خواهر بزرگتر از خود داشتم. در آن زمان پدرم سخت بیمار بود و مادرم برای امرار معاش خانواده خیاطی می کرد. او تا نزدیکی های صبح زیر نور ضعیف چراغ های گازی کوجه با چرخ خیاطی رکابدار قراضه خود به دوخت و دوز می پرداخت. او هرگز، حتی مواقعی که شعله بخاری کم بود یا در خانه چیزی برای خوردن نداشتیم، زبان به شکوه و شکایت نمی گشود. او تا نزدیکی های صبح به کار خیاطی می پرداخت.

زمستان آن سال وضع و حال مردم بسیار بد بود. در یکی از این روزهای زمستان بود که نامه ای از فروشنده چرخ خیاطی دریافت کردیم. او در نامه متذکر شده بود که اگر اقساط آن را تا روز بعد نپردازیم، بلادرنگ آن را



در حالی که اشک بر گونه‌هایش جاری بود و گویی چراغ پرنوری چهره‌اش را روشن ساخته بود، رو به من کرد و گفت: «می‌دانستم که خداوند هرگز اجازه نخواهد داد که آنها چرخ خیاطی ما را ببرند.»

آدلین پرکینز

*Adeline Perkins*

## غولی در میان مردم

از آنجا که نمایشنامه برگرفته از زندگی مردم است، تدریس آن این امکان را فراهم می‌سازد که انسان به تدریس درس زندگی بپردازد. اما تصوّر بنده این است که آنچه من از شاگردان خود یاد گرفته‌ام به مراتب بیشتر از آن چیزی است که آنان از من یاد گرفته‌اند. یکی از این شاگردان، غولی به نام جیمی Jimmy بود که در سال ۱۹۶۳ وارد کلاس من شد.

جیمی یکی از آن شاگردان «آموزش استثنایی» بود که قرار بود در کنار شاگردان سالم به تحصیل خود ادامه دهد، و من او را پذیرفتم. همان طوری که بعدها معلوم شد، او به واقع به قدری «استثنایی» بود که به همه ما درس داد.

شاگردان هنرهای دراماتیک شاگردان باصفایی هستند؛ آنان خلاق، خودانگیز، صریح و شدیداً درستکار هستند. اما این خصوصیات در برخی موارد مانع از آن چیزی می‌شود که انسجام نام دارد. به همین خاطر هم بود که پس از دو ماه تنها کسی که همه تکالیف خود را مو به مو انجام داده بود، جیمی بود. درد و رنج ناشی از انجام این تکالیف توسط جیمی برایم قابل

تصوّر بود، چون با مشکلات عدیده‌ای همچون هماهنگی حرکتی، گفتاری و بینایی دست به گریبان بود، اما هرگز از مسئولیتی طفره نمی‌رفت.

از این که جیمی همیشه تکالیف خود را انجام می‌داد و هیچوقت «ببخشید آقا، نوشته‌ام» بر زبان نمی‌آورد، پیوسته به خود می‌بالیدم. روزی از او خواستم که برای ایفای نقشی جلو بیاید. او به من نگاه کرد و اظهار داشت که آمادگی لازم را ندارد. از حالت چهره‌اش فهمیدم که باید مسأله‌ای در میان باشد، به همین خاطر، پس از اتمام کلاس از او خواستم که چند لحظه‌ای تأمل کند.

پرسیدم: «جیمی، انگار آمادگی داشتی، نه؟»

پاسخ داد: «بله، آقا.»

«پس چرا گفתי آمادگی نداری؟ تو زحمتتو کشیده بودی و لایق نمره خوب هم بودی.» در حالی که بیقرار پایش را به این سو و آن سو حرکت می‌داد، به طرف من نگاه کرد و متبسم گفت: «می‌دونید آقا، نمی‌خواستم بقیه بچه‌ها احساس ناراحتی کنند. من وقتم نسبت به اونای دیگه خیلی زیاده، نمی‌خواستم اون‌ا ناامید بشن.»

شاگردان به مرور زمان از سعادت‌ی که به خاطر وجود نابغه‌ای در جمع نصیبشان شده بود، آگاه شدند. من سؤالی دارم که همیشه آن را در سمینارها با مردم در میان می‌گذارم و همیشه هم یک پاسخ بیشتر نمی‌شنوم. سؤال این است: مواقعی که متوجه گریه کسی می‌شوید، معمولاً به او نزدیک می‌شوید و حرفی می‌زنید. این حرف چیست؟ و پاسخ همه این است: «چی شده؟» جیمی هرگز این حرف را بر زبان نمی‌آورد. سؤال او همیشه این بود: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

روزی از او پرسیدم که چرا هرگز همان سؤالی را که مردم می‌کنند، او نمی‌کند.

او به من گفت: «می‌دونید آقای شلاتر Schlatter، من هرگز در مورد سؤال شما فکر نکرده‌ام، اما تصوّر می‌کنم به من مربوط نیست که چی شده.

اما اگر من بتونم کاری کنم تا مشکل کسی حل بشه، به نظرم خیلی به من ارتباط داره.»

ما آخر سال تحصیلی را مثل جشنواره‌های فرهنگی همیشه با یک سخنرانی و یک نمایش به پایان می‌بردیم. شاگردان تصمیم داشتند به خاطر جبران محبت‌های جیمی از او تشکر کنند.

شعری به قلم ادگار آلبرت گست Edgar Albert Guest، تحت عنوان «خودم»، شعری که فلسفه ناگفته، اما زنده جیمی را به خوبی منعکس می‌کرد، به او دادم که برای حاضرین بخواند.

ما برنامه را طوری ترتیب داده بودیم که شعرخوانی او در اواخر برنامه صورت گیرد. جیمی، پس از معرفی شدن، بی آن که کتابی در دستش باشد به جایگاه مخصوص نزدیک شد. او قصد نداشت از روی کتاب بخواند؛ او شعر را از بر کرده بود. او تبسمی بر لب آورد و به آرامی، که عمدی بود، شروع به خواندن شعر کرد و همه ما را متأثر نمود:

ناگزیرم که با خودم زندگی کنم، به همین خاطر می‌خواهم که زینده خودم باشم و زینده خودم بمانم.

می‌خواهم با گذشت روزها، رک و راست، به خودم بنگرم.

نمی‌خواهم هنگام غروب آفتاب بنشینم و به این فکر کنم که چه کرده‌ام و چه نکرده‌ام.

می‌خواهم که در کوچه و بازار با سری بلند راه بروم.

می‌خواهم که لایق احترام همه مردم باشم، می‌خواهم که قادر به دوست داشتن خودم باشم.

نمی‌خواهم به خودم بنگرم و دریابم که چیزی جز یک زورگو، یک متظاهر و لاف‌زنی بیش نیستم.

من هرگز نمی‌توانم خودم را از خودم پنهان کنم. من در خودم چیزهایی می‌بینم که شاید دیگران قادر به دیدن آن نیستند.

من از خودم چیزهایی می‌دانم که شاید دیگران هرگز قادر به دانستن آن نیستند.

من هرگز نمی‌توانم خودم را فریب دهم، به همین خاطر، هر اتفاقی که می‌افتد می‌خواهم و جدانم را آسوده نگهدارم و احترام به خودم را حفظ کنم.

پس از سکوت مطلق، صدای هلهله و تشویش و تمجید حضار سالن را فرا گرفت. دو نفر از شاگردان به جایگاه مخصوص رفتند و جیمی را در آغوش کشیدند، سپس از طرف کلاس هدیه‌ای به او اهدا کردند که روی آن نوشته شده بود:

به جیمی

به خاطر افتخار آشنایی

و شناخت او

با تشکر

همکلاسی‌های سال تحصیلی ۶۴ - ۶۳

اما داستان در اینجا به پایان نمی‌رسد. در بین حضار دختری به نام کتی آکینو Cathy Aquino حضور داشت که در کلاس هشتم درس می‌خواند. او در تعطیلات تابستانی مطلبی در مورد جیمی نوشته بود که عنوان آن «غولی در میان مردم» بود. او این مطلب را در مسابقات سخنرانی و مقاله‌نویسی در سراسر کالیفرنیا و آریزونا خوانده بود. گذشته از جایزه‌هایی که این دختر از بابت آن دریافت کرده بود، در طی سال تحصیلی سه دختر به او گفته بودند که سخنرانی او سبب شده که آنها علاقمند به ادامه تحصیل در رشته آموزش‌های استثنایی شوند.

در سال ۱۹۹۲ همه شاگردان کلاسی مورد بحث را برای تجدید دیدار به

مدرسه دعوت کردم. شاگردان با سؤالات خود می‌کوشیدند تا از حضور جیمی در این جلسه مطمئن باشند.

یکی از زنانی که با این گروه فارغ‌التحصیل شده بود، به من گفت که زایمان بچه‌اش با مشکلات عدیده‌ای توأم بود و او و شوهرش برنامه‌های زیادی برای زندگی آتی فرزندشان دارند.

به او گفتم: «صدایت سرشار از جسارت و خوش بینی است و مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد.»

«پس چه انتظاری داشتی؟» او این را گفت و در حالی که در سالن به طرف جیمی اشاره می‌کرد، افزود: «من همکلاسی یه غول بودم.»

جک شلاتر

Jack Schlatter

و پروانه کار گرفته بود و در منطقه دالاس Dallas سکونت داشت. موقعی که برادرم دانشجوی پزشکی بود و شیلا در بیمارستان پارک‌لند Park Land کار می‌کرد، آنها همدیگر را در بیمارستان دیده بودند.

تونی همیشه به قدری مشغول درس و مشقش بود که هیچکداممان تصوّر نمی‌کرد که او با کسی سر و سری داشته باشد. با وجود این، می‌دانستم که روابط آن دو چیزی فراتر از یک ملاقات عادی است. من آن دو را هنگامی که در تالار کنفرانس دست در دست هم غرق گفت و شنود بودند، دیده بودم. تونی پس از فارغ‌التحصیل شدن در لوئیزویل کنتاکی Louisville, Kentucky ساکن شد. شیلا نیز به همین شهر نقل مکان کرد. هنگامی که آن دو در کنتاکی زندگی می‌کردند، شیلا برای گذراندن تعطیلات به کانادا رفت. هنگام بازگشت به آمریکا به علت انقضای تاریخ پروانه کار از ورودش به آمریکا جلوگیری کردند. او به انگلستان بازگشت و یکی دو ماه طول کشید تا مشکلش حل شود. در غیاب او کم مانده بود که تونی دیوانه شود. لحظه‌ای که شیلا به لوئیزویل بازگشت، آن دو بلادرنگ با هم ازدواج کردند. سال بعد، آنها به انگلستان بازگشتند و مجدداً طی یک مراسم سنتی در میان والدین، خویشاوندان و آشنایان ازدواج کردند و بدینسان زندگی مشترک آنها آغاز شد.

چند سال اول زندگی مشترک آنها - به جز چند نقل مکان که از کنتاکی به نیومکزیکو، از نیومکزیکو به تگزاس، و سپس دوباره از تگزاس به نیومکزیکو صورت گرفت - به خوبی و خوشی گذشت. در طی این مدت، دو پسر آنها به اسمی کامرون Cameron و شلدون Sheldon با سه سال فاصله سنی به دنیا آمدند. برادرم در دانشکده پزشکی دانشگاه نیومکزیکو مشغول کار بود و شیلا نیز به عنوان پرستار در بخش مراقبت‌های ویژه همین بیمارستان کار می‌کرد. آن دو در سال ۱۹۸۹ خانه زیبایی در کورالس Corrales نیومکزیکو خریداری کردند، خانه‌ای که آغل و چراگاه داشت و مشرف به چشم‌انداز زیبایی از کوهها بود. شیلا علاقه وافری به سوارکاری

## قهرمانان هر روز

به خاطر ندارم که در دوران کودکیم قهرمانی داشته باشم، هر چند که اطرافم پر از آدم‌هایی بود که دوستشان داشتم و به آنها احترام می‌گذاختم. من قهرمانم را در مراحل بعدی زندگیم یافتم و او هیچ شباهتی به قهرمانی که من در ذهنم تصویر کرده بودم، نداشت. او ثروتمند و مشهور نبود. او یک قهرمان ورزش یا یک ستاره سینما نبود. قهرمان من مرد ساده‌ای بود که خداوند او را در تمام ایام عمر به من عطا کرده بود. آن چه در پی می‌آید داستان قهرمان زندگی من است، قهرمانی که برحسب اتفاق برادر بزرگ من هم هست.

برادرم تونی Tony موقعی که در دانشکده پزشکی درس می‌خواند با زنش شیلا Sheila آشنا شد. حضور در جشن فارغ‌التحصیلی او و آشنا شدن با شیلا را خوب به خاطر دارم. شیلا اهل انگلستان بود و وجودش سرشار از زندگی. او عاشق خندیدن بود و خنده‌هایش به قدری زیبا بودند که هر محفلی را روشن می‌ساخت. او پرستار بود، و در آن زمان، نیاز جامعه به پرستار بسیار زیاد بود. او در یکی از بیمارستان‌های آمریکا استخدام شده

داشت و خریدن این خانه این امکان را به او می داد که روزانه به کار مورد علاقه خود پردازد.

فصل بهار در نیومکزیکو بسیار زیباست. در ۲۲ آوریل ۱۹۸۹ بهار به قدری در نیومکزیکو زیبا بود که انسان بی اختیار به بیرون از خانه و به آغوش طبیعت دعوت می شد. تونی تصمیم می گیرد که بچه ها را به ماهیگیری ببرد و شیلانیز بر آن می شود که با اسب تازه اش گشتی بزند. هیچ کس به درستی نمی داند که در آن روز چه اتفاقی افتاد، اما از اطلاعات جسته گریخته معلوم شد که اسب به هنگام سواری در چراگاه سُر خورده بود و شیلا با صورت به زمین پر از علف و گِل پرت شده و اسب روی او افتاده و او را داخل گِل فشار داده و راه تنفسی او را بسته بود. همسایه آنان که دکتر بوده به هنگام کار در بیرون از منزل متوجه پیکر بی جان شیلا در چراگاه می شود. در این لحظه شیلا از حال رفته بود و نفس نمی کشید. همسایه پس از انجام کمک های اولیه از اورژانس هوایی درخواست کمک کرده بود. شیلا را به بیمارستانی که او و برادرم در آن کار می کردند، انتقال می دهند.

تونی در محل ماهیگیری متوجه پرواز هلی کوپتر اورژانس می شود، اما اصلاً تصوّرش را نمی کند که مجروح داخل آن، زن خودش شیلاست. تونی و پسرانش دیر وقت هنگام بازگشت از ماهیگیری از جریان حادثه مطلع می شوند.

من می خواستم برای گردش بیرون بروم که مادرم تلفن زد و مرا در جریان امر گذاشت. همه اهل خانواده عازم آلبوکرکیو Albuquerque شدند تا کنار برادرم باشند. شیلا، که جمجمه سرش ترک برداشته بود، به کمک دستگاه تنفس مصنوعی نفس می کشید و در اغماء بود. ما نمی دانستیم او چه مدت در حال اغماء خواهد ماند و یا این که اصلاً از حال اغماء بیرون خواهد آمد یا نه. همچنین هیچ اطلاعی از میزان صدمات روحی وارده بر مغز او نداشتیم. پیش برادرم ایستاده بودم و می کوشیدم که به آرامی با شیلا صحبت کنم، اما نمی دانستم به برادرم چه بگویم. پرستارانی که هر روز شیلا

با آنها کار می کرد، دور و بر او را گرفته بودند و از او مراقبت می کردند. با خود می اندیشیدم که چرخ زندگی چقدر سریع تغییر می کند و این که در صورت عدم بهبودی شیلا، زندگی برادرم تونی چقدر طاقت فرسا خواهد بود. دو ماه پس از حادثه، برادرم به من گفت که شبی تا صبح به درگاه خداوند دعا کرده و از او خواسته بود که در صورت عدم ادامه زندگی شیلا با دستگاه های مصنوعی او را به پیش خود ببرد. او می گفت که پس از آن شب احساس آرامش غریبی به او دست داده بود و این که مطمئن شده بود به زودی همه چیز روبراه خواهد شد. شیلا دو هفته پس از حادثه چشم باز کرد. بار دیگر، آن دو به زندگی مشترک خود ادامه دادند.

صدمه حاصل از حادثه کاملاً مشهود بود. شیلا حافظه اش را از دست داده بود. او قادر به راه رفتن، صحبت کردن، استحمام و غذا خوردن نبود. او برای انجام هر کار ساده ای به کمک نیاز داشت. دکترهای معالج او عقیده داشتند که سرانجام برخی از مهارت های حرکتی، و احتمالاً حافظه شیلا احیاء خواهند شد، اما این امر پس از گذشت مدت زمان طولانی و پس از یک دوره درازمدت عملی خواهد شد. تونی با ارزیابی اوضاع شیلا شروع به کار و تمرین با او کرد و هر روز با نشان دادن تصویر و آوردن اسامی گوناگون با او تمرین می کرد. او در حین این کار از پسران خود مراقبت می کرد، غذا می پخت، برایشان داستان می خواند و آنها را می خواباند. تونی علیرغم خستگی مفرط هرگز کلمه ای شکوه آمیز بر زبان نمی آورد. کار و تمرین تونی با شیلا حتی پس از این که شیلا به یک مرکز توانبخشی انتقال یافت و چند ماهی در آنجا بستری شد، ادامه یافت. موقعی که سرانجام شیلا به منزلشان بازگشت، هنوز قادر به راه رفتن نبود و صدایش به سختی به گوش می رسید. او همچنین قادر به نوشتن نبود و هیچ چیزی به خاطر نمی آورد. او نه تنها دوران آشنایی و نامزدی با تونی را به خاطر نداشت، بلکه روز عروسی و تولد بچه هایشان را هم به یاد نمی آورد. شیلا مدت زمان درازی تصوّر می کرد که تونی یک مکانیک اتومبیل است. تونی،

کمافی السابق، او را حمام می‌کرد، موهایش را شانه می‌زد، مدام برایش هدیه می‌خرید و شدیداً از او مراقبت می‌کرد. پیشرفت شیلا به سوی بهبودی به کندی صورت می‌گرفت، اما با گذشت زمان احساس کردیم که گویی پیشرفتی هر چند ناچیز محسوس است. حافظه جدید، یادآوری اسامی فامیل، تکه تکه کردن غذای خود، شانه زدن موهای خود و برداشتن چند گام کوتاه به کمک عصای چهار پایه، دال بر این پیشرفت ناچیز بود.

درست است که شیلا در حال پیشرفت به سوی خودکفایی بود، اما اکثر کارهای روزانه او را تونی انجام می‌داد. شکی نبود که وابستگی شیلا به تونی او را آزار می‌داد و به نظر می‌رسید که باعث افسردگی او می‌شود. من نگران زندگی مشترک آنان بودم. از عشق، خنده و زندگی قبلی آنها اثری به چشم نمی‌خورد. هر روز آنها ستیز و تفرق بود.

پس آنگاه بود که آن لحظه فرار رسید. لحظه‌ای که برادرم قهرمان من شد. تعطیلات آخر هفته بود و من برای دیدن آنها به منزلشان رفته بودم. شیلا روی صندلی چرخدار نشسته بود. تونی مثل دیوانه‌ها این طرف و آن طرف می‌دوید، ظرف می‌شست و غذا می‌پخت؛ بچه‌ها به تلویزیون تماشا می‌کردند؛ ضبط صوت باز بود. منزلشان دقیقاً حال و هوای یک صبح تعطیلی را داشت. بناگاه تونی صدای موزیک را کاملاً بالا برد، شروع کرد به بشکن زدن و به تنهایی رقصیدن. همه ما او را تماشا می‌کردیم که بچه‌ها زدند زیر خنده و بلند شدند و همراه او به رقص پرداختند. بچه‌ها و تونی می‌رقصیدند و می‌خندیدند. تونی نظری به شیلا انداخت و متوجه جاری شدن دانه‌های اشک از چشمان او شد. شیلا عاشق رقص بود و به نظر می‌رسید که با دیدن این صحنه به یاد زندگی قبلیش افتاده است. تونی بی‌آن که حرفی بر زبان آورد به طرف شیلا رفت و او را از روی صندلی چرخدار بلند کرد. تونی در حالی که او را محکم گرفته بود، پاهای او را روی پاهای خود قرار داد و با او دورتادور اتاق به رقص پرداخت. گویی زمان متوقف شده بود. هر یک از ما، در سکوت مطلق، به رقص آنان نگاه کردیم. در این

لحظه بچه‌ها شروع به خنده کردند و ما نیز به آنها ملحق شدیم و خندیدیم. شیلا هم شروع به خنده کرد. مدت‌ها بود که هیچ یک از ما شاهد خنده او نبودیم. در حالی که برادرم به همسرش خیره شده بود، به صورتش نگریستم و در چشمانش نه تنها عشق عمیق او به همسرش موج می‌زد، بلکه می‌توانم قسم بخورم که این احساس در سرتاسر خانه مشهود بود. درست در همین لحظه بود که من قهرمان خودم را یافتم.

حالا ده سال تمام است که از آن روز و حشتناک آوریل می‌گذرد. تونی، شیلا و بچه‌هایشان هنوز در همان منزلشان زندگی می‌کنند. تونی به کار طبابت مشغول است. پسرانشان در حال حاضر یکی سیزده ساله و دیگری یازده ساله است و مشغول تحصیل هستند و به ورزش علاقه دارند. شیلا تا حدودی بهتر شده و کارهای خودش را خودش انجام می‌دهد. او به کمک عصا راه می‌رود، رانندگی می‌کند، از خانه‌یشان مراقبت می‌کند و بار دیگر از امتحانات پرستاری قبول شده است. درست است که او هرگز نتوانست همه گذشته‌اش را به خاطر بیاورد، اما وضع حافظه‌اش نسبت به گذشته بسیار بهتر شده است. آنان به تفرق، خود علیه مسائل، که گریبانگیر یک بیمار در حال رهایی از یک حادثه جدی است، ادامه می‌دهند، اما تعهد آنان به یکدیگر کماکان به صورت دست نخورده باقی مانده است. هر موقعی که شاهد رویارویی آنان با مسائل و مشکلات زندگی‌شان می‌شوم، به یاد لحظه‌ای می‌افتم که چنان تأثیر عمیقی در وجود من بر جای نهاده است. حال می‌فهمم که لحظات و اعمال ساده چه تغییرات شگرفی در زندگی انسان ایجاد می‌کنند. یازده سال پیش، من قهرمانی نداشتم، اما حالا او را در کسوت یک جوان عادی، جوانی که افتخار برادری نیز با او دارم، پیدا کرده‌ام.

شاون بلسینگ

Shawn Blessing

اجتناب کرده بودند و حتی ناباورانه از آنها خواسته بودند که با امضای برگی مرا «در اختیار علم پزشکی» بگذارند.

من تنها می‌توانم شکرگزار خدای خود و پدر و مادرم باشم که برای زندگی من نقشه‌های دیگری داشتند. من به پدر و مادرم و به خدا تعلق داشتم. آنان قصد داشتند که مرا دوست بدارند و علیرغم علم بر این که راه طولانی و سختی در پیش رو دارند، مرا همان طور که بودم، بپذیرند.

در سن هفت ماهگی ناگزیر تحت چندین عمل جراحی طولانی قرار گرفتم، اما شش عمل اولیه همه با شکست مواجه شد. به نظر می‌رسید جراحان در صدد آن بودند که یکباره چندین کار را با هم انجام دهند، اما من همانند پازلی بودم که هر تکه‌ام را می‌بایستی در یک بار «کنار تکه‌های دیگر بگذارند».

درست است که اعمال جراحی پی در پی تا حدودی موفقیت‌آمیز بودند، اما ظاهر من هنوز تا طبیعی شدن بسیار فاصله داشت. در واقع، هنگامی که آماده پا گذاشتن به کلاس سوم دبستان می‌شدم، خیلی‌ها نمی‌دانستند که من قبلاً شانزده عمل جراحی را پشت سر گذاشته‌ام.

موقعی که وارد کودکستان شدم، مرا در کلاس آموزش‌هایی استثنایی جای دادند، زیرا ظاهر و گفتار ناقص من مورد قبول واقع نشد. گذشته از این که انگ «استثنایی» به من زدند، ناگزیر بودم استهزاء و ریشخند مدام بقیه بچه‌ها را که به خاطر طرز نگاه کردنم «احمق»، «زشت» و «عقب مانده» صدا می‌زدند، تحمل کنم. موقع راه رفتن می‌لنگیدم و مجبور بودم کفش‌های مخصوص به پا کنم و بندهای مخصوص به پاهایم ببندم. من اکثر تعطیلی‌های مدرسه را در بیمارستان و زیر عمل می‌گذراندم و بسیاری از اوقات قادر به حضور در مدرسه نمی‌شدم. اصلاً مانده بودم که روزی از دست این کلاس‌های استثنایی رهایی پیدا می‌کنم یا نه. آرزوی «طبیعی» شدن من، پدر و مادرم را وادار می‌کرد که با پیگیری آزمایشات پزشکی کارها را طوری ترتیب دهند تا مگر به کلاس‌های عادی درس راه پیدا کنم.

## کاملاً طبیعی

سال ۱۹۶۳ میلادی بود.

این درست همان سالی بود که من از پدر و مادری «کاملاً طبیعی» و در یک بیمارستان «کاملاً طبیعی» در شهر کلیولند Cleveland به دنیا آمدم. باید بگویم که من بچه «کاملاً طبیعی» و سالمی بودم که برای زندگی و دست و پنجه نرم کردن با آن آماده بودم. اما فقط طوری به دنیا آمدم که چندین عیب و ایراد داشتم. چشمانم تقریباً در دو گوشه سرم قرار داشتند و در جایی که می‌بایست دماغ داشتم، فقط دو تا سوراخ وجود داشت. یکی از پاهایم چماقی شکل بود و اگر بتوان اسمش را انگشت گذاشت تنها یک انگشت داشت. دست راستم فقط دو تا انگشت داشت و از سه تای دیگر خبری نبود. شکافی از سقف دهانم تا لب بالایی‌ام امتداد پیدا کرده بود و تا چشم راستم ادامه یافته بود. با کمال تأسف باید اقرار کنم که حتی یکی از پاهایم کوتاه‌تر از دیگری بود.

بعدها به من گفتند که کارکنان بیمارستان تصور نمی‌کردند که من با این همه مشکل زنده بمانم. در واقع، دکترها از نشان دادن من به پدر و مادرم

در تابستان آن سال من و والدینم سخت کار کردیم تا آماده آن آزمون بزرگ شویم. سرانجام، من مورد آزمون قرار گرفتم.

من هرگز آن روز را که پشت در اتاق مدیر به انتظار نشسته بودم و پدر و مادرم در حال دریافت نتایج آزمون بودند، فراموش نخواهم کرد. به نظر می‌رسید در قهوه‌ای رنگ مابین من و آنها با گذشت زمان بزرگ و بزرگتر می‌شد. زمان به کندی پیش می‌رفت. دلم می‌خواست گوشتم را به در بچسبانم و گفتگوی آنها را بشنوم.

بالاخره پس از یک ساعت مادرم در حالی که اشک می‌ریخت، از اتاق بیرون آمد. با خود گفتم: «آه، نه، بازم کلاس استثنایی.» اما مدیر مدرسه دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «به کلاس سوّم ب خوش آمدی، مرد جوان.» خیالم راحت شد. مادرم از خوشحالی مرا سخت در آغوش کشید.

مرحله مهمی از زندگی من در کلاس چهارم دبستان «معجزه‌ای» بود که من و والدینم در آرزوی آن بودیم. پزشکان برای بازسازی تمامی صورتم پیشنهاد کردند که تحت یک عمل جراحی کاملاً تجربی به نام پیوند یافت‌های استخوانی بروم. جراحی بسیار خطرناکی بود و ده ساعت تمام به طول انجامید. من از این عمل جراحی جان سالم به در بردم. این عمل زندگی مرا کاملاً تغییر داد. سرانجام، دماغم شکل و شمایل به خود یافته بود، لبم «جاگذاری» شده بود و چشمانم به قدری به هم نزدیک شده بودند که حالت طبیعی به خود گرفته بودند.

حال که از منظر جسمی با فصل جدیدی از زندگی روبرو شده بودم، هنوز از آخر و عاقبت زندگی بی‌خبر بودم.

چند سال بعد مادرم به بیماری سرطان مبتلا شد و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد، اما قبل از مرگ، حسّی از شایستگی و صلابت در تسلیم‌ناپذیری در وجودم به ودیعه گذاشت.

مواقعی که بچه‌های دیگر به من فحش می‌دادند، مادرم بلادرنگ به من می‌گفت: «نگذار این فحش‌ها ناراحتت کنند. فقط باید نسبت به این

بچه‌هایی که درست بار نیامده‌اند، احساس تأسف کنی.»

علاوه بر اینها، پدر و مادرم به من یاد دادند از بابت نعمت‌هایی که خداوند به من ارزانی داشته، شکرگزار باشم، چون کسان دیگری بودند که ناراحتی و مشکلاتشان بسیار بزرگتر از مال من بود.

زمانی که در بیمارستان‌ها و یا به عنوان داوطلب با کودکان عقب افتاده کار می‌کردم و شاهد مشکلات و گرفتاری‌های دیگران می‌شدم، حرف‌های پدر و مادرم بیش از پیش بر زندگیم تأثیر می‌گذاشت.

در سن نوجوانی دریافتم که علیرغم اشارات جامعه به چیزهایی همچون ناقص و غلیل، هدف من از زندگی چیزی جز کمک به دیگران برای موفق شدن در راه زندگی، با هر امکان و وضعیتی که دارند، نیست. در واقع، پدرم همیشه به من نصیحت می‌کرد و می‌گفت: «مایک، تو می‌تونی معلم خوبی برای بچه‌های استثنایی باشی.» و حق با او بود، چون من می‌دانستم که معلم آموزش‌های استثنایی به چه معنی است.

با وجود این، من آماده نبودم که زندگی کاری خودم را صرف آموزش بچه‌های استثنایی بکنم. به جای آن در رشته بازرگانی تحصیل کردم و پس از دریافت مدرک، هفت سال تمام به مدیریت خرده‌فروشی پرداختم و فروشنده موفق شدم. سپس، کارمند بانک شدم و پنج سال تمام به عنوان مسئول وام مشغول بودم، اما هنوز در زندگی چیزی کم داشتم.

درست است که من با یک معلم آموزش‌های استثنایی ازدواج کرده بودم، اما دوازده سال تمام طول کشید تا متوجه شوم که این کار، شغل واقعی من است و این که حق با پدرم بود.

با ادامه تحصیلات خود در رشته آموزش موفق به دریافت مدرک فوق لیسانس در این رشته شدم و در حال حاضر در همان مدرسه‌ای که همسرم مشغول به تدریس است، کار می‌کنم.

کلاس من مجموعه‌ای از کودکان جوراجوری است که هر کدام نیاز ویژه‌ای دارند: عاطفی، جسمی و ذهنی. این بخش از دوران نوین زندگی من



بهترین و پویاترین دوران زندگی محسوب می‌شود. با مشاهده چهره‌های خندان دانش‌آموزانم به هنگام آموختن یک مطلب تازه، با ادای چند کلمه، و با دریافت یک جایزه در مسابقات پارالمپیک از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجم و گل از گلم می‌شکفد.

من در حال حاضر بیست و نه عمل جراحی را پشت سر گذاشته‌ام. درست است که بسیاری از این اعمال جراحی باعث درد و رنجم شده است، اما جان سالم بردن از این همه اعمال جراحی مؤید این واقعیت است که خداوند در آفریدن من قصد و نیتی دارد، همان‌گونه که از آفریدن هر یک از انسان‌های دیگر قصد و نیتی دارد. من تحقق هدف خود را با مشاهده خود و زندگی به عینه می‌بینم.

شاید من بچه «کاملاً طبیعی» و سالمی نبودم، اما تحت سایه خداوند و افرادی همچون مادرم آماده دست و پنجه نرم کردن با زندگی هستم. شعاری که از مادرم آموختم شعار همیشگی من در کلاس خواهد بود: هرگز تسلیم نشوید.

مایکل بیاسینی

*Michael Biasini*

## مسیر اعتماد به نفس

سعی و تلاش تعهدی است برای انجام یک وظیفه تا انتهای آن، نه تا لحظه خسته شدن از انجام آن.

هوارد کیت

Howard Cate

ده دقیقه به ساعت هفت عصر یک روز ابری و خنک در سال ۱۹۶۸ در مکزیکوسیتی، جان استفان آرکواری *John Stephen Arkwary* لنگ‌لنگان و با درد و رنج زیاد وارد استادیوم ورزشی المپیک شد. او آخرین نفری بود که مسابقه دوی ماراتون را به پایان رساند.

مراسم پیروزی و اهدای جوایز ساعت‌ها قبل به پایان رسیده بود و نفر اول مسابقه قبلاً جایزه خود را گرفته بود. به همین خاطر، استادیوم تقریباً خالی بود و آرکواری، تک و تنها، با ساق پایی خونین و باندپیچی شده، می‌کوشید تا با دور زدن میدان استادیوم مسیر مسابقه را به پایان برساند.

بود گرینسپن *Bud Greenspan*، کارگردان فیلم‌های مستند، از دور

شاهد این منظره بود. او با کنجکاوی به آرکواری نزدیک می‌شود و علت تلاش طاقت‌فرسای او برای ادامه مسیر مسابقه تا انتهای آن را می‌پرسد. جوان تانزانایی به نرمی می‌گوید: «کشورم تانزانیا تا اینجا نه هزار میل فاصله دارد. کشورم منو این همه راه نفرستاده که مسابقه را آغاز کنم، فرستاده که مسابقه را به پایان ببرم.»

والتر اندرسون

Walter Anderson

---

## ۷

---

## دربارهٔ خرد

دنیا برای بشر به مثابهٔ یک باغ بزرگ کودکان است. هر چیزی که در آن وجود دارد، درس ویژهٔ خود را به همراه آورده است. کوه‌ها درس پایداری و عظمت را؛ اقیانوس‌ها درس بیکرانی و دگرگونی را. جنگل‌ها، دریاچه‌ها، رودخانه‌ها، ابرها و بادها، ستارگان و گل‌ها، یخچال‌های شگفت‌انگیز و دانه‌های بلورین برف - هر شکلی از هستی، اعم از جاندار و بیجان، تأثیر خاص خود را بر روح بشری بر جای می‌نهد. حتی زنبوران و مورچگان درس‌های کوچکی از صناعت و اقتصاد را با خود به همراه آورده‌اند.

اورسون سوت ماردن

Orison Sweet Marden

## درخت درد

هیچ چیز جز خود انسان قادر به ایجاد صلح و آرامش برای خود نیست.

رالف والدو امرسون

*Ralph Waldo Emerson*

نجاری که خواسته بودم در تعمیر خانه رعیتی کهنه و فرسوده‌ای به من کمک کند، تازه دست از کار طاقت‌فرسای اولین روز کاریش کشیده بود. پنچری چرخ یک ساعت از کارهای روزانه‌اش را به تعویق انداخته بود؛ از آن برفی‌ش از کار افتاده بود، و حالا وانت قراضه‌اش روشن نمی‌شد. وقتی داشتم او را با ماشینم به منزلش می‌رساندم، مثل سنگ ساکت و صامت نشسته بود. به در خانه‌شان که رسیدیم، مرا برای صرف یک استکان چای به داخل منزلش دعوت کرد. به در ورودی منزلشان نزدیک می‌شدیم که لحظه‌ای کنار یک درخت کوچک ایستاد و نوک شاخه‌های آن را با دست‌های خود مالید.

وقتی که در ورودی را باز می‌کرد، دگرگونی شگفت‌انگیزی در وجود او پیدا شد. صورت قهوه‌ای آفتاب سوخته‌اش، پراز چین و چروک خنده شد؛ او بچه‌های خود را در آغوش فشرد و همسرش را بوسید. پس از خوردن چای، مژتا تا نزدیکی‌های ماشینم بدرقه کرد. از کنار درخت که می‌گذشتیم کنجکاوی من به حدّ اعلای خود رسید. برای ارضای کنجکاوی‌ام علت توقّف او در مقابل درخت و مالیدن نوک شاخه‌های آن را از او پرسیدم.

نجار پاسخ داد: «هان، اون درخت، درخت دردهای من است. خوب می‌دانید که وجود درد و رنج در کار اجتناب‌ناپذیر است، اما چیزی که مسلم است این است که این درد و رنج به خانه و زن و بچه‌های انسان تعلق ندارند. به همین خاطر، من هر شب هر یک از ناراحتی‌های خود را هنگام ورود به منزل از شاخه‌های این درخت آویزان می‌کنم، و صبح روز بعد، موقع رفتن به سرکار، دوباره برمی‌دارمشان.»

او متبسم به حرف‌هایش ادامه داد: «جالب اینجاست که هنگام برداشتن آنها در صبح روز بعد متوجه می‌شوم که تعداد آنها به همان اندازه‌ای که شب قبل آویزان‌شان کرده بودم، نیست.»

لاادری

## هدیه کوچک

کشیش چالفنت Reverend Chalfant در باره زن و شوهری صحبت می‌کرد که پنجاهمین سالگرد ازدواجشان را جشن گرفته بودند. شوهر پیر در پاسخ به این پرسش که رمز موفقیت آنان در ازدواج چه بوده است، حرف‌هایش را طبق عادت اکثر کهنسالان با داستانی آغاز کرده بود.

سارا Sarah، همسر پیرمرد، تنها دختری بوده که او در عمرش با او قرار می‌گذاشت. دوران کودکی و نوجوانی پیرمرد در یتیم‌خانه سپری شده بود و برای کسب هر آنچه که داشت سخت کار کرده بود. او هرگز وقتی برای قرار گذاشتن پیدا نکرده بود که سارا زیر پایش می‌نشیند و تا بخواند سرش را بسجانباند، طوری ترتیب کارها را می‌دهد که جوانک از او درخواست ازدواج می‌کند.

پس از بله گرفتن از عروس در روز عروسی، پدر سارا داماد را کناری کشیده، هدیه کوچکی به او داده و گفته بود: «آن چه که شما برای خوشبختی واقعی به آن نیاز دارید، در این بسته قرار دارد.» جوانک، دستپاچه و عصبی، من‌کنان، با کاغذ و روبان ور رفته و بالاخره هدیه را بیرون کشیده بود.

داخل جعبه ساعتی مطلقاً قرار داشت. جوانک با دقت و احتیاط ساعت را درآورده بود و پس از واریسی دقیق آن متوجه جمله‌ای حک شده بر روی صفحه آن شده بود، طوری که هر وقت به ساعت می‌نگریست چشمش به آن جمله، به کلمات پر رمز و راز از دواج موفقش می‌افتاد. آن جمله این بود: «یک حرف دلپذیر به سارا بگو.»

موريس چالفنت

*Morris Chalfant*

## بهترین دوران زندگی من

هیچ چیز ارزشمندتر از همین امروز نیست.

کوتاه

پانزدهم ژوئن بود و من تا دو روز دیگر وارد سی سالگی می‌شدم. وارد شدن به دهه‌ای جدید از دوران زندگیم نگران‌کننده بود، چون می‌ترسیدم که بهترین سال‌های زندگیم را پشت سر گذاشته‌ام.

عادت جاری و روزانه من این بود که همیشه قبل از رفتن به سرکار، برای تمرین به یک ورزشگاه می‌رفتم. من هر روز صبح دوستم نیکولاس Nicholas را در ورزشگاه می‌دیدم. او هفتاد و نه سال داشت و پاک از ریخت افتاده بود. آن روز که با او احوالپرسی می‌کردم، از حال و هوایم فهمید که سرزندگی و شادابی هر روز را ندارم، به همین خاطر، علت امر را جویا شد. به او گفتم که از وارد شدن به سن سی سالگی احساس نگرانی می‌کنم. با خود فکر می‌کردم که وقتی به سن و سال نیکولاس برسم، به زندگی گذشته‌ام چگونه نگاه خواهم کرد. به همین خاطر از نیکولاس

پرسیدم: «ببینم، بهترین دوران زندگی شما چه موقعی بود؟»

نیکولاس بدون هیچ تردیدی پاسخ داد: «جو Joe، دوست عزیز، پاسخ فیلسوفانه من به سؤال فیلسوفانه شما این است:

«وقتی که کودکی بیش نبودم و در اضریش تحت مراقبت کامل و زیر سایه پدر و مادرم زندگی می کردم، آن دوران بهترین دوران زندگی من بود. «وقتی که به مدرسه می رفتم و چیزهایی یاد می گرفتم که الآن می دانم، آن دوران بهترین دوران زندگی من بود.

«وقتی که برای نخستین بار صاحب شغلی شدم و مسئولیت قبول کرده و به خاطر کار و کوشش حقوقی دریافت کرده، آن دوران بهترین دوران زندگی من بود.

«وقتی که با همسرم آشنا و عاشقش شدم، آن دوران بهترین دوران زندگی من بود.

«حنگ دوم جهانی شروع شد، و من و همسرم برای نجات جانمان مجبور به ترک وطن شدیم. موقعی که با هم، صحیح و سالم، روی عرشه کشتی نشسته عازم آمریکای شمالی شدیم، آن دوران بهترین دوران زندگی من بود.

«موقعی که به کانادا آمدیم و صاحب اولاد شدیم، آن دوران بهترین دوران زندگی من بود.

«موقعی که پدری جوان بودم و بچه هایم جلوی چشمانم بزرگ می شدند، آن دوران بهترین دوران زندگی من بود.

«و حالا، جو، دوست عزیزم، من هفتاد و نه سال دارم. صحیح و سالم هستم، احساس نشاط می کنم و زخم را به اندازه ای که روز اول دیده بودمش، دوست دارم، و این بهترین دوران زندگی من است.»

جوکمپ

Joe Kemp

## جوش Josh و جگوارش

حدود ده سال پیش مدیری جوان و بسیار موفق به نام جوش با ماشین مشکی رنگ براق و شانزده سیلندر جگوار مدل ایکس کی تی خود که دو ماه قبل از کمپانی خریداری شده بود، در حال عبور از یکی از خیابان های حوالی شیکاگو بود. سرعتش تا حدودی زیاد بود.

او با مراقبت از بچه هایی که بناگاه و به سرعت از لایلهای ماشین های پارک شده پدیدار می شدند، عبور می کرد که انگار چیزی به چشمش خورد و به همین خاطر از سرعتش کاست. دیگر خبری از بچه ها نبود، اما آجری پروازکنان از لایلهای ماشین ها پدیدار شد و محکم به در ماشین او خورد.

صدای گوشخراش ترمز به گوش رسید. دنده عقب گرفت و چرخ ها، جگوار را دیوانه وار به محلی که آجر پرتاب شده بود، رساند. جوش از ماشین بیرون پرید، یقه پسرک را گرفت و او را سفت و محکم به ماشین پارک شده فشار داد و فریاد زد: «اونو برای چرخ پرت کردی؟ مگه دمه و نه شدی؟» جوش، که اگر کارش می زدی خونش در نمی آمد، آداه داد: «اون ماشینه نوی نوست؛ برات خیلی گرون تمام خواهد شد. جی اون آجی و

پرت کردی، هان؟»

«خواهش می‌کنم ... خواهش می‌کنم آقا ببخشید. غیر از این چاره‌ای نداشتم. آجرو انداختم چون کسی نمی‌ایستاد.»

او در حالی که سیلی از اشک از گونه‌هایش به پایین می‌غلطید به نقطه‌ای در میان ماشین‌های پارک شده اشاره کرد و گفت: «اون برادر منه، آقا. از صندلی چرخدارش افتاده پایین و من هم نمی‌تونم بلندش کنم.» پسر در حالی که هنوز اشک می‌ریخت ملتسانه گفت: «تورو خدا کمکم کنین بذاریمش سر جاش. تنهایی برام خیلی سنگینه.»

مدیر جوان که سخت تحت تأثیر ماجرا قرار گرفته بود، کوشید که بغضش را فرو دهد. او پسرک را در بلند کردن صندلی چرخدار کمک کرد و دو تایی با هم برادر او را بلند کرده و روی آن نشانند.

راه بازگشت به ماشین مشکی براق و شانزده سیلندر جگوار مدل ایکس کی‌ئی یک راه بسیار بسیار طولانی بود و با گام‌های بسیار آهسته طی شد. جوش، هنوز هم که هنوز است، در ماشین جگوارش را تعمیر نکرده است. این در به او یادآوری می‌کند که در زندگی آن قدر نباید تند برود که کسی برای جلب توجه او مجبور به پرتاب آجر شود.

جوش ریدکر

Josh Ridker

## علف

من معتقدم که برگی از علف چیزی کم از کار ستارگان ندارد.

### والت ویتمن

مادرم به هنگام مرگ نود و سه سال داشت. او تمامی مصیبت‌های زندگی را بی‌هیچ چشمداشتی چشید. او پدر ما را چند سال پس از عروسیشان از دست داد و با دو پسر کوچکش در دوران رکود اقتصادی سال ۱۹۲۹ تک و تنها ماند. او برای نگهداری از ما مجبور شد که کار اصلیش را که پرستاری از بچه‌های یک میلیونر بود، ول کند و خدمتکار شود. با وجود این که دست‌های او در اثر شستن لباس و کف زمین مثل دست‌های کارگران ساختمانی بود، اما زندگی‌اش، به لطف خداوند مهربان، عاری از هرگونه بیماری بود.

او پس از پایان تحصیلات ما چند دلخوشی بیشتر نداشت: تماشای تلویزیونی که من برایش خریده بودم؛ دیدار هر چند وقت یکبار برادرم که

در کالیفرنیا شمالی زندگی می‌کرد. و روزهای جمعه که با هم برای صرف سه‌شنبه بیرون می‌رفتیم.

هر یکی از این صبح‌های جمعه بود که پی به بیهودگی روزهای کاریم در میانه بردم. تنها دلخوشی‌م در دنیا به این بود که فقط بیست ساعت تا آغاز ایام کار من هفته بعد باقی مانده است.

سواى تابستانی آن روز، به طرز دلپذیری خنک بود. دم در خانه قدیمی مادرم که رسیدم، دیدم روی ایوان منتظر من نشسته است. مادرم عاشق خانه قدیمی کوچکش بود. شاید به این علت که این خانه قدیمی نخستین آوازه‌نگار عشقش بشمار می‌رفت. از ماشین که پیاده شدم و به طرف ایوان حرکت کردم، به وضوح می‌توانستم درخشش چهره پیر و خسته‌اش را که از مهر و محبت، و پیش‌بینی یک سواری کوتاه برای صرف صبحانه در یک رستوران بود، بینم.

کفش‌های سیاهش مثل همیشه واکس خورده بود و برق می‌زد و به سبزی و مرتبی دامن مشکی و بلوز سفید ساده‌اش بود. سنجاق سینه‌ای بیانی رنگ به شکل پرستو، دو سر یقه بلوزش را به هم وصل کرده بود. روی پیراهن سبزه‌ای وازة «مادر» نوشته شده بود. به یاد دارم که این تکه «پیراهن دوچوب ارزان قیمت را حداقل چهل سال قبل در روز مادر به او هدیه کرده بودم. مادرم هرگز زیاده‌طلب نبود و ظاهراً هم زیاد نصیحت نمی‌کرد.

او رحمت زیادی برای دادن درس زندگی یا چیزهای باارزش به من نداشت، اما اگر به نحوه رفتار و گفتارش با مردم دقت می‌کردی، دنیایی از علم و معرفت در باره زندگی و چیزهای باارزش در آن پیدا می‌کردی.

من از ته دل سعی می‌کردم تا مادرم احساس کند این چند ساعتی که با هم هستیم به همان اندازه برایم مهم است که، می‌دانستم، برای او مهم است. اما مطمئن بودم که از نظر او، و حتی از نظر خودم، در این کار موفق نمی‌شدم. من زشتی دنیا را به جان و دل پذیرفته بودم و به شغلم و به منافع مادی آن

اهمیت زیادی قائل بودم.

مادرم را در سوار شدن به ماشین کمک کرده بودم و تازه به راه افتاده بودیم که مثل روز جمعه قبل گفت: «به‌به، پسر، چه ماشین قشنگی داری.» من به ماشینم به چشم ماشین از مدل افتاده‌ای که دو سال از تاریخ ساخت آن گذشته و برای خرید یک ماشین نو ناگزیر به پرداخت دوازده قسط باقیمانده آن بودم، نگاه می‌کردم.

هر بار که چیزی می‌گفت از فحوای کلامش امید و شادمانی هویدا بود. و هر پاسخ من پاسخ مؤدبانه‌ای بود که هیچ اثری از دلگرمی و علاقه خالصانه از آن احساس نمی‌شد. سرانجام صبحانه تمام شد و من بی‌شرمانه در انتظار پیاده کردن مادرم بودم تا بلادرنگ به دنیای زشت مادی، به دنیای واقعی، باز گردم.

مادرم دقیق آخر را آرام و بی‌آن که حرفی بر زبان آورد، نشسته بود. شاید با خود فکر می‌کرد که یک جمعه دیگر در شرف پایان است و چند قدم بیشتر باقی نمانده تا از ماشین پیاده شده و مجدداً به تنهایی خود باز گردد. من به چاله چوله‌های خیابان و خانه‌هایی که شدیداً نیاز به سفیدکاری و رنگ‌آمیزی داشتند، فکر می‌کردم که مادرم یک دفعه، انگار که برای نخستین بار شاهد غروب خورشید است، گفت: «آه، پسر، نگاه کن، نگاه کن! زیبا نیست؟» ساعت یازده صبح بود و خبری از غروب خورشید نبود. پس چه چیز زیبایی در این خیابان پر از دود می‌توانست وجود داشته باشد؟ مؤدبانه از او پرسیدم: «چیه، مادر؟ چه چیزی اینقدر زیباست؟»

«علف، پسر، علف. نگاه کن بین علف‌ها چقدر زیبا هستند.» علف زیبا؟ برگشتم که به علف نگاه کنم که چشمم به چهره پیر و پرچین و چروک مادرم، به موهای نرم سپیدش، و به دست‌های باریکش افتاد، دست‌هایی که برآمدگی رگ‌ها و بند انگشتان آن حکایت از عشق و ایثار طولانی مدت او می‌کرد. چشمان پیر و تار مادرم با هر علفزاری که به من نشان می‌داد روشن‌تر و پرنورتر می‌شد و صورتش درخشندگی بیشتری می‌یافت.



من در طول عمرم چهره زیبا بسیار دیده‌ام، اما هیچ یک از آنها به زیبایی چهره این بانوی عزیز در لحظه مشاهده زیبایی در علف معمولی نبوده است. او در دیدن و باز شناختن زیبایی در هر چیز عادی از موهبت والایی برخوردار بود، و من با کم‌مایگی خود در ارزیابی ارزش‌ها چقدر در این مورد فقیر و بدبخت بودم.

چشمانم را به شرمساری از روی او برگرفتم و به علف نگریستم. واقعاً زیبا بود!

دوباره به مادرم خیره شدم. او هم به من نگریست، گویی می‌خواست بگوید: «دیدی، پسر، تو هم می‌توانی آن را ببینی. علف زیباست.» نمی‌خواستم حرفی بر زبان آورم. می‌ترسیدم که طلسم درهم شکنند و آن لحظات باشکوه و گرم سرشار از آرامش را از دست بدهم. بناگاه متوجه شدم که دارم در ورودی منزل مادرم را باز می‌کنم. مادرم گفت: «خیلی ممنون پسر، دستت درد نکند. می‌دونم که سرت خیلی شلوغه. بقیه روزو می‌خواهی چیکار کنی؟»

ای کاش شرمساری من از صورتم پیدا نبود و مادرم مراتب سپاسگزاری مرا از بابت درسی که چند لحظه پیش به من داده بود، احساس می‌کرد. مادرم را میان بازوانم گرفتم و سخت در آغوشم فشردم و در گوشش به نجوا زمزمه کردم: «مادر، دارم جلدی می‌رم خونه که علف‌ها رو تماشا کنم.»

جان دال

John Doll

## قلب خوبی برای تکیه دادن

به هنگام نوجوانی خجالت می‌کشیدم که با پدرم در خیابان دیده شوم. او خیلی قد کوتاه بود و پایش به شدت می‌لنگید، و هنگامی که دو نفری با هم راه می‌رفتیم و دست او برای نگهداشتن تعادلش بر روی بازوی من بود، مردم زل زده نگاهمان می‌کردند و من از توجه ناخواسته آنان باطناً زجر می‌کشیدم. اگر پدرم متوجه نگاه‌های مردم می‌شد و یا از آن رنج می‌برد، چیزی در این مورد بر زبان نمی‌آورد. هماهنگ‌سازی گام‌هایمان کار بسیار سختی بود، چون او باطمینان راه می‌رفت و من بی‌صبرانه. به همین خاطر، هنگام راه رفتن زیاد با هم صحبت نمی‌کردیم. اما همیشه به محض راه افتادن از خانه به من می‌گفت: «تو راه خودتو برو، من قدم‌هامو با تو هماهنگ می‌کنم.»

بیاده روی معمولی ما از منزل تا ایستگاه قطار زیرزمینی و بالعکس بود. او آنجا سوار قطار می‌شد و سر کار می‌رفت. هرگز به یاد ندارم که دیر به سر کارش برود، حتی اگر بنابه دلایلی سایرین هم نمی‌توانستند سر کار حاضر شوند، او به هر طریق ممکن که شده خود را به اداره می‌رساند. این کار مایه

غرورش بود. ناخوش احوال و علیرغم هوای بدی که برای سلامتی مضر بود، باز هم به اداره می‌رفت. مواقعی که زمین پوشیده از برف و یا یخبندان بود راه رفتن، حتی به کمک دیگری، برایش مشکل بود. در چنین مواقعی روی یک سورتمهٔ بچگانه می‌نشست و من و یا خواهرانم را وادار می‌کرد که با هل دادن آن در خیابان، او را به ورودی قطار زیرزمینی برسانیم. به محض رسیدن به مقصد، با دو دست نردهٔ پلکان‌ها را می‌چسبید و خود را به پله‌های پایینی، جانی که وزش هوای گرم تونل باعث آب شدن یخ آنها می‌شد، می‌رساند. رسیدن به آنجا همان و تمام شدن کار همان، چون زیرزمین ایستگاه مانهاتان طبقهٔ زیرین ساختمان اداری آنها بود و او مجبور نبود که تا بازگشت به بروکلین، جایی که ما تحویلش می‌گرفتیم، از محل کار خود بیرون برود.

حالا هر وقت که به این موضوع فکر می‌کنم، در شگفت می‌مانم که چقدر جرأت و شهامت لازم است تا مردی مسن آن چنان خود را در معرض تحقیر و فشار روانی قرار دهد، بی آن که شکوه و شکایتی و یا حتی تندی نشان دهد.

او در گفتگوهای خود هرگز خود را یک موجود ترخم‌آور بشمار نمی‌آورد و هیچ حسادت‌تی هم به اشخاص خوشبخت‌تر و تواناتر از خود نشان نمی‌داد. هر چند که به زعم من او آدم متعصبی بود، اما او هرگز خود را متعصب نمی‌دانست. او هیچ توجهی به این که کی چه دین و مذهبی دارد و از چه قوم و نژادی است، نداشت. آن چه او در مردم به دنبال آن بود تنها یک «قلب خوب» بود. و اگر چنین فردی می‌یافت او را گرامی می‌داشت. حالا که سن و سالی از من گذشته، به این باور رسیده‌ام که این کار معیار خوبی برای ارزیابی مردم است، هر چند که خود من هنوز از کم و کیف دقیق آن اطلاعی ندارم. فقط این را می‌دانم که گاه‌گداری خود من هم فاقد یک چنین قلبی هستم.

پدرم علیرغم ناتوانی در انجام فعالیت‌هایی که مردم سالم از آن بهره

می‌جویند، به هر نحوی می‌کوشید که در این گونه فعالیت‌ها شرکت کند. درست است که او نمی‌توانست ورزش کند، اما یکی از تماشاچی‌های مشتاق و مطلع بازی بیس‌بال بود و اغلب اوقات مرا برای تماشای مسابقات به میادین ورزشی می‌برد. مواقعی که یکی از تیم‌های محلی بیس‌بال بی‌مدیر می‌شد، برای روبراه کردن اوضاع در بحث و مناظرات آنها شرکت می‌کرد. او که در جنگ جهانی اول از خدمت نظام معافیت موقت گرفته بود، در جنگ جهانی دوم در ادارهٔ نظام و وظیفهٔ شهرمان به خدمت گرفته شد. هر چند که قادر به رقص نبود، اما علاقهٔ شدیدی به شرکت در مجالس رقص و مهمانی داشت. در این گونه مجالس او معمولاً در کناری می‌نشست و از تماشای آن لذت می‌برد. در یکی از مهمانی‌های به یاد ماندنی کنار دریا، وقتی که دعوا راه افتاد و همه (در اثر خوردن مشروب زیاد) با مشت و لگد به جان هم افتادند، پدرم قانع به نشستن بر روی شن‌های نرم و تماشای بزب آنان نشد و با نومییدی فریاد برآورد که: «حاضرم چونۀ هر کسی رو که نشسته با من مبارزه کنه، خرد کنم. حاضرم چونۀ هر کسی رو که نشسته با من مبارزه کنه، خرد کنم!»

کسی این کار را نکرد. اما روز بعد مردم سر به سرش می‌گذاشتند و می‌گفتند که برای اولین بار بدون هیچ دعوایی حریف عمداً باخته بود.

حالا می‌فهمم که پدرم در برخی از فعالیت‌های زندگی از طریق من و یا به نیابت از طرف من، که تنها پسرش بودم، شرکت می‌جست. وقتی که توپ بازی می‌کردم، او هم «بازی می‌کرد». وقتی که به نیروی دریایی پیوستم، او هم «پیوست». هنگامی هم که برای مرخصی به خانه بازگشتم، از من خواست که به ادارهٔ اش بروم و خودی نشان دهم. شکی نیست که آنجا نیز همانند دوران کودکی که با او در خیابان قدم می‌زدم، معذب و نازاحت بودم. وقتی مرا به همکاران خود معرفی می‌کرد از ته دل می‌گفت: «این پسر منه، البته خود من هم هست. اگه همه چیز روبراه بود، من هم می‌تونستم مثل اون بشم.» این کلمات را هرگز با صدای بلند ادا نمی‌کرد.

پدرم در سال ۱۹۶۱ پس از گذران زمانی که عمر کامل می توان نامید، به خاطر ابتلا به نوعی بیماری که امروزه به آسانی درمان می شود، دارفانی را وداع گفت. او در چند ماه آخر عمر در رختخواب بستری شد و برای اولین بار در طی شصت سال عمر خود، در حالی روانه آخرین سفرش شد که هیچ زحمتی به پاهایش نداد.

من حالا در اغلب مواقع، و نه فقط در روز پدر، به او فکر می کنم. آیا او احساس می کرد که من از قدم زدن و دیده شدن با او اکراه داشتم؟ نمی دانم. اگر احساس می کرد، افسوس می خورم چرا هرگز بهش نگفتم که چقدر اشتباه می کردم، که چقدر نالایق بودم و چقدر متأسفم. من حالا موافعی به او می اندیشم که قلب خوبی ندارم. یا موافعی که از مسائل جزئی شکایت دارم، و یا به موقعیت خوب دیگران حسادت می کنم. در چنین موافعی دستم را برای باز یافتن تعادل خود روی بازوی او می گذارم و می گویم: «تو راه خودتو برو، من قدم هامو با تو هماهنگ می کنم.»

اگوستس ج. بوللاک

Augustus J. Bullock

## بخشش واقعی

شخصیت والاتر از ثروت است.

آموس لارنس

Amos Lawrence

گویی گذشت چهل و سه سال برای فراموش کردن نام کسی که آشنایی مختصری با او داشتی. کافی است. به همین خاطر، من هم نام پیرزنی را که در سال ۱۹۵۴، یعنی درست وقتی که دوازده سال داشتم و در مسیر روزنامه فروشی، از در منزلش در مارینت ویسکونزین، Marinette, Wisconsin روزنامه تحویلش می دادم، فراموش کرده ام. با وجود این، انگار همین دیروز بود که این پیرزن درسی از بخشش به من آموخت که امیدوارم بتوانم روزی آن را به کس دیگری منتقل کنم.

یک روز شنبه بعد از ظهر بود که من و دوستم در نقطه ای از حیاط خلوت پیرزن به کمین نشسته و به پشت بام منزل او سنگ می انداختیم. هدف از این بازی، مشاهده حرکت موشک وار سنگ ها هنگام غلت

خوردنشان روی لبه پشت‌بام و فرود آمدن آنها به حیاط خلوت بود که شباهت زیادی به فرود ستاره‌های دنباله‌دار از آسمان داشتند.

من سنگ کاملاً صاف و خوش دستی پیدا کردم و آماده پرتاب آن شدم. سنگ به قدری صاف بود که هنگام پرتاب از دستم لغزید و به شیشه پنجره کوچکی که در ایوان خانه پیرزن بود، اصابت کرد. با صدای شکسته شدن پنجره، من و دوستم سریع‌تر از موشک‌هایی که از پشت‌بام پیرزن فرود می‌آمدند، از حیاط خلوت بیرون زدیم.

شب آن روز، ترس از دستگیری به قدری سراپای وجودم را فرا گرفته بود که اصلاً نگران پیرزن با آن پنجره شکسته‌اش نبودم، اما چند روز بعد، وقتی که از لو نرفتنم مطمئن شدم، احساس گناه به من دست داد. پیرزن هنوز هم به هنگام تحویل روزنامه لبخند به لب با من احوالپرسی می‌کرد، اما من دیگر در حضور او راحت نبودم.

تصمیم گرفتم که در آمد حاصل از سه هفته توزیع روزنامه‌ها را که هفت دلار می‌شد و به نظرم معادل قیمت پنجره‌اش بود، به او بپردازم. پول‌ها را همراه با یادداشتی با این محتوا که از بابت شکستن پنجره‌اش متأسفم و امیدوارم که هفت دلار برای جبران تعمیر آن کافی باشد، داخل پاکتی قرار دادم.

آن قدر منتظر ماندم که هوا تاریک شد. سپس با قدم‌های تند و بلند به منزل پیرزن نزدیک شدم و نامه عذرخواهی‌ام را از شکاف نامه به درون منزلش لغزاندم. احساس آزادی در روجم موج می‌زد و منتظر نماندم تا بار دیگر با نگاه مستقیم به چشمان پیرزن بنگرم.

روز بعد روزنامه پیرزن را تحویلش دادم و با خیال آسوده به لبخند گرم همیشگی‌اش پاسخ دادم. از بابت روزنامه تشکر کرد و گفت: «بیا آقا پسر، این مال شماست.» یک پاکت پر از شیرینی بود. از او تشکر کردم و در راه مشغول خوردن شیرینی‌ها شدم.

پس از خوردن چند تا شیرینی احساس کردم که نامه‌ای توی پاکت

هست. نامه را که باز کردم از تعجب در جای خود خشک شدم. هفت دلار داخل نامه بود و یادداشتی کوتاه به این مضمون که: «به تو افتخار می‌کنم.»

جری هارپت

Jerry Harpt

### آخر کاف است یا گاف؟»

روزالی، که در آن لحظه از صدای پیچ پیچ هجی کن‌های جوانسال‌دوروبر خود متوجه املای صحیح واژه شده بود، بی آن که تردیدی به خود راه دهد، پاسخ می‌دهد که او واژه را نادرست هجی کرده و به جای کاف، گاف گفته است.

لحظه‌ای که روزالی از جایگاه مخصوص پایین می‌آمد، همه حاضرین، و از آن جمله چندین گزارشگر روزنامه‌های مختلف که در حال درج اخبار این مسابقه بودند، از جای برمی‌خیزند و صداقت و درستی او را با کف زدن‌های ممتد تحسین می‌کنند. درست است که روزالی مسابقه را باخت، اما برنده واقعی آن روز همو بود.

نقل از کتاب

*God's Little Devotional Book for Students Honor Books*

## مسابقه هجی

باخت مفتخرانه بهتر از بُرد شیادانه است.

سوفوکل

Sophocles

در چهارمین دور از مسابقات ملی هجی کردن کلمات در واشنگتن از دختر یازده ساله‌ای به نام روزالی الیوت Rosalie Elliot، قهرمان هجی کارولینای جنوبی، می‌خواهند که واژه «تحکم» را هجی کند. لهجه لظیف او سبب سردرگمی داوران مسابقه در تعیین تلفظ او از حرف ماقبل آخر واژه می‌شود. به عبارت دیگر، داوران دقیقاً نمی‌توانند متوجه شوند که او این حرف را «کاف» یا «گاف» تلفظ کرده است. آنها چند دقیقه‌ای با هم مشورت می‌کنند و حتی یکی دو بار به صدای ضبط شده او گوش می‌دهند، اما باز متوجه تلفظ دقیق او از این حرف نمی‌شوند. سرانجام، جان لویید John I. Lloyd، داور اصلی مسابقه، مسأله را با تنها کسی که پاسخ درست آن را می‌دانست، در میان می‌گذارد او از روزالی می‌پرسد: «بینم، حرف ماقبل

شما تنها ناگزیر از استفاده از آن هستید!

در واقع، هیچ یک از مقررات این بازی انجام هیچ کاری را به شما دیکته نمی‌کند. به عبارت دیگر، به جای برداشتن قلم و استفاده از آن، مختار هستید که آن را روی قفسه یا داخل کشویی بگذارید تا جوهر آن، بلااستفاده خشک شود.

اما اگر تصمیم بگیرید که از آن استفاده کنید، چه چیزی با آن خواهید نوشت؟ بازی را چگونه به پایان خواهید رساند؟

آیا قبل از آن که چیزی روی کاغذ بیاورید نقشه پشت نقشه است که خواهید کشید؟ آیا نقشه‌هایتان به قدری وسیع و گسترده خواهند بود که هرگز وقت نوشتن آنها را پیدا نخواهید کرد؟

یا این که قلم را به دست گرفته، شروع به نوشتن خواهید کرد و خواهید کوشید که خود را با فراز و نشیب سیل آسای کلمات سازگار سازید. و روانه جایی شوید که کلمات جاری‌تان می‌سازند؟

آیا با احتیاط و به دقت خواهید نوشت، طوری که گویی یک لحظه بعد جوهر تمام خواهد شد؟ یا این که تظاهر خواهید کرد و یا باورتان خواهد شد (یا تظاهر به باور کردن خواهید نمود) که قلم تا به ابد خواهد نوشت و طبق آن عمل خواهد کرد؟

و از چه خواهید نوشت؟ از عشق؟ از نفرت؟ سوخی و خوشمزگی؟ بدبختی؟ زندگی؟ مرگ؟ هیچ چیز؟ همه چیز؟

آیا تنها برای خشنودی خودتان خواهید نوشت؟ یا دیگران؟ یا خودتان از طریق نوشتن برای دیگران؟

شیوه قلم‌فرسایی شما چگونه خواهد بود؟ درشت و شجاعانه یا ریز و بزدلانه؟ پر نقش و نگار خواهد بود یا ساده؟

اصلاً چیزی خواهید نوشت؟ به محض این که قلم را به دست گرفتید، هیچ مقرراتی شما را ملزم به نوشتن نمی‌کند. آیا طرحی ناپخته و ناتمام خواهید کشید؟ خرچنگ قورباغه‌ای خواهید نوشت؟ علائم بی‌معنی روی

## زندگی خود را بنویسید

هر چه را که ذهن قادر به تصور و پذیرش آن باشد، قابل دستیابی است.

ناپلئون هیل

Napoleon Hill

فرض کنید کسی قلمی به شما می‌دهد، قلمی مهر و موم شده با رنگی قوی و ثابت.

شما قادر به دیدن مقدار جوهر داخل آن نیستید. امکان دارد که جوهر این قلم در همان مراحل اولیه با نوشتن نخستین کلمات آزمایشی تمام شود، و یا امکان دارد به قدری دوام آورد که قادر به خلق یک (و یا چندین) شاهکار شوید، شاهکاری که تا ابدیت باقی بماند و تغییری شگرف در روند امور ایجاد نماید. شما قبل از شروع به نوشتن، از چند و چون آن آگاه نیستید.

تحت یک چنین شرایطی، شما هرگز قادر به دانستن واقعیت نیستید.

## انطباق زمانی

زندگی چیزی همچون بازی بومرنگ<sup>(۱)</sup> است.  
افکار، کلمات و اعمال ما، دیر یا زود، با دقتی  
شگفت‌انگیز به خودمان باز می‌گردند.

فلورنس شین

Florence Shinn

پنج سالِ طاقت‌فرسا روی رسالهٔ دکترایم کار کرده بودم و با تمام وجود آمادهٔ دفاع می‌شدم. قرار بود جلسهٔ دفاعیه در کالیفرنیا تشکیل شود. به همین خاطر طوری برنامه‌ریزی کرده بودم که با پروازی به مینیاپولیس Minneapolis رفته و در آنجا با تعویض هواپیما، خود را به کالیفرنیا برسانم. هواپیمایی که قرار بود مرا به مینیاپولیس برساند خیلی تأخیر کرده بود. به همین خاطر، به محض پیاده شدن از آن، با تمام توان و سرعت

۱- Boomerang (بومرنگ، تیر برگرد)، چوب سرکچی که پس از پرت شدن نزد خود پرتاب‌کننده برمی‌گردد. اهالی استرالیا از آن برای شکار پرندگان استفاده می‌کردند. م.

کاغذ رسم خواهید کرد یا این که طرحی واقعاً نو خواهید کشید؟  
روی خطوط خواهید نوشت یا داخل خطوط؟ یا اصلاً خطی نخواهید  
دید؟ هر چند که هست. هست؟  
در این میان خیلی چیزها هست که باید در باره‌اش فکر کنیم، نه؟  
حالا فرض کنید کسی زندگی‌ای به ما می‌دهد ...

دیوید ا. برمان

David A. Berman

می‌دویدم تا به موقع به هواپیمای کالیفرنیا برسم. محوطه فرودگاه خلوت بود و بیش از چند نفر به چشم نمی‌خورد. لحظه‌ای کنار یکی از پیاده‌روهای متحرک ایستادم تا نفسی تازه کنم که چشمم به زن پنجاه ساله‌ای افتاد که با زحمت فراوان در حال حمل کیف خود بود.

بی‌آن‌که علتش برایم روشن باشد، نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: «شما با پرواز شماره ۵۶۷ عازم کالیفرنیا هستید؟»

جواب داد که «بلی».

«من هم همین‌طور. کیف‌تان را به من بدید. من بدو خودمو می‌رسونم اونجا و از اون‌ا می‌خوام که منتظر شما بمانند.» کیف او را گرفتم و دوباره بدو به راه خود ادامه دادم.

به سرعت سوار هواپیما شدم و از یکی از خدمه‌های آن به خواهش خواستم تا لحظاتی چند به خاطر مسافری که دیر کرده، صبر کنند. روی صندلیم نشستم و کیف او را بغل دستم قرار دادم. چند لحظه بعد سر و کله زن پیدا شد. او آخرین نفری بود که سوار هواپیما می‌شد. خدمه در را بست و هواپیما از زمین برخاست. چند دقیقه پس از پرواز، کیف را برداشته و به صاحبش برگرداندم. او لبخندی زد و تشکر کرد.

تا ساعت هفت صبح روز بعد که همه اساتید هیئت داوران به دانشگاه رسیدند، پلک روی پلک نگذاشتم و در هتل بیدار ماندم. قبل از شروع جلسه دفاعیه هم، هیئت داوران یک ساعت تمام مرا در اتاقی به انتظار نگهداشتند. بالاخره وارد جلسه دفاعیه شدم و همان لحظه اول مرعوب همه اساتیدی شدم که لباس رسمی به تن داشتند. زیر چشمی نگاهی به چهره یک‌ایک اعضای هیئت می‌انداختم که متوجه صورت آشنای زنی شدم که درست در وسط اعضای هیئت نشسته بود. او نگاهی به من انداخت، همچون دختران دبیرستانی عشوهِ گرانه لبخندی تحویلیم داد و به من چشمک زد. او همان زنی بود که شب قبل کیفش را تا داخل هواپیما حمل کرده بودم. ناگفته پیداست که هر وقت در پاسخ دادن به سؤالات هیئت

دچار لکنت زبان می‌شدم، او مرا، به نحوی از انحاء، از مخمصه نجات می‌داد.

تامس دو پائولی

Thomas De Paoli



باربران باعث دلگرمی او شد.

هر چند که مکالمات پیرمرد نجیب‌زاده نسبتاً یکطرفه بود، اما رفتار و کردار دو باربر جوان با او بسیار مؤدبانه بود. گاهگاهی باربران ناگزیر می‌شدند که از پیرمرد بخواهند که «کمی کنار برود» تا آنها بتوانند به یکباره وسایل و همه‌خاطرات او را در مقابل چشمان او به بیرون انتقال دهند.

پیرمرد از این که خانه قدیمی خود را ترک می‌کرد تا حدودی خوشحال بود، چون دو سال پیش شریک شصت و دو ساله زندگی را از دست داده بود و دیگر منزل برایش چندان مفهومی نداشت. دعا و نیایش روزانه تنها چیزی بود که موجب آرامش وجود و تسلی خاطر او می‌شد.

خانه پس از گذشت چند ساعت به قدری خالی شد که گویی از مدت‌ها پیش سکنه‌ای در آن زندگی نمی‌کرد. چیزی به اتمام کار نمانده بود که یکی از باربران برای اطمینان از جا نماندن اسباب یا وسیله‌ای به تک‌تک اتاق‌ها سر زد. زیر فرورفتگی یکی از دیوارهای اتاق خواب طبقه بالا، قفسه‌ای بود که رنگ چوبیش به خاطر شباهت زیاد آن با قابکاری دیوار پشتی، تقریباً به چشم نمی‌خورد. موقعی که باربر در صدد بیرون کشیدن آن بود، کلیه محتویات آن در هم ریخت و چندین ورق کاغذ و عکس داخلی آن روی زمین افتاد. او با دستپاچگی مشغول جمع و جور کردن آنها بود که چشمش به عنوان خبر قیچی شده روزنامه‌ای که در اثر گذشت زمان زرد رنگ شده بود، افتاد: دو پسر بچه دو قلو در یک حادثه قایقرانی غرق شدند. باربر پس از یک لحظه تعمق، متوجه شد که آن دو پسر بچه، بچه‌های همین نجیب‌زاده پیر بوده‌اند که سی سال پیش، او و همسرش را برای همیشه ترک کرده‌اند.

موقعی که باربران کار اسباب‌کشی را تمام کردند، پیرمرد به خاطر تلاش و دقت آنان در جابجایی اموال ارزشمندش تشکر کرد. او اظهار داشت که محبت آنان به قدری زیاد بوده که هرگز قادر به درک آن نخواهند بود.

پیرمرد نجیب‌زاده حدود شش ماه پس از تاریخ اسباب‌کشی جان به

## دو باربر و یک نجیب‌زاده

اسباب‌کشی آن روز هیچ تفاوتی با اسباب‌کشی‌های قبلی نداشت. دو باربر سر ساعت از قبل تعیین شده، یعنی رأس ساعت هشت و نیم صبح، سرکار حاضر بودند.

آن دو پس از آشنایی با پیرمرد نجیب‌زاده سری به اتاق‌ها زدند تا پس از بررسی اسباب و وسایل منزل در مورد نحوه بارگیری آنها طرح‌ریزی کنند. بعد از آن که نزد پیرمرد بازگشتند، او آنان را برای صرف قهوه دعوت کرد. باربران که ساعتی کار می‌کردند (متن افتاده؟). پیرمرد به صداقت آنان خندید و اشاره کرد که به کارشان ادامه دهند.

فضای خانه قدیمی مملو از عطر خوش گلبرگ‌های پوسیده گل سرخ بود. پیرمرد داغ‌دیده هفتاد و نه ساله فقط نگاه می‌کرد، به آرامی حرف می‌زد و با باربران جوان قوی هیكلی که برای حمل وسایل منزل این طرف و آن طرف می‌رفتند، به طنز و کنایه صحبت می‌کرد. کاملاً آشکار بود که تنهاست و از حضور هر تنبندۀ‌ای در منزلش خوشحال است. حتی در آن شرایطی که مجبور به ترک منزل و اسکان در آسایشگاه سالمندان بود، حضور

جان آفرین تسلیم کرد. او در وصیت‌نامه خود کلیه اموالش را که بالغ بر یک و نیم میلیون دلار بود، به «دو باربری» بخشیده بود که «خیلی مهربان بودند و مرا به یاد فرزنداتم انداختند».

باربارا چیز - پیس

*Barbara Chase-Pace*

## اسب‌های فراری

صبح یک روز زمستانی، قبل از آن سالی که آغاز به تحصیل کنم، پدرم به اتاقم آمد و از من سؤال کرد که مایلم با او به مزرعه سری بزنم و به گاوها غذا بدهم. پیشنهاد بامزه‌ای بود، به همین خاطر لباس‌های گرم را پوشیدم، دستکش‌هایم را دستم کردم و در کنار پدرم به راه افتادم تا نقشی در دنیای کار و کوشش ایفاء کنم.

صبح دلپذیری بود. خورشید در حد اعلائی درخشش بود، اما هوا سرد و زمین پوشیده از برف تازه باریده بود. اسب‌ها را زین کردیم و باگاری پر از یونجه خشک بالای تپه رفتیم. گاوها را پیدا کردیم، بارمان را جلویشان ریختیم و آماده بازگشت شدیم. سرراهمان به منزل پدرم پیشنهاد دیگری کرد. او پرسید: «دوست داری اسبارو برونی؟» من هم با ژست مردانه‌ای به او پاسخ دادم. من از راندن هر چیزی لذت می‌برم: اتومبیل، کامیون، گاری، درشگه. فکر می‌کنم جذبه این کار بایستی به خاطر قدرت آن باشد، چون کنترل چیزی بزرگتر از خودم احساس شدیدی از قدرت به من القاء می‌کند، و این برای طبیعت مردانه من لازم بود.

افسار اسب‌ها را از دست پدرم گرفتم، آنها را همان طوری که پدرم به من یاد داده بود، دور دست‌هایم پیچیدم و آهسته به طرف منزل حرکت کردیم. شور و هیجان سراپای وجودم را فرا گرفته بود. اسب‌ها در کنترل من بودند. من آنها را می‌راندم. اما حرکت آهسته آنها ناراحت‌م می‌کرد. فکر کردم حال که کنترل آنها در دست من است، چرا بر سرعتشان نیفزایم. به همین خاطر همین هینی کرده و اسب‌ها بر سرعتشان افزودند و شروع به یورتمه رفتن کردند. سرعت گام‌های آنها بهتر شده بود و ما زود به منزل می‌رسیدیم. اما انگار اسب‌ها نظر بهتری داشتند، چون تصمیم گرفته بودند که با سرعت هر چه تمامتر خود را هر چه زودتر به منزل برسانند.

اسب‌ها خودسرانه چهار نعل شروع به دویدن کردند. آنها طوری تاخت می‌رفتند که من در عمرم هرگز شاهد چنان سرعتی نبودم. شاید کمی در مورد سرعت آنها اغراق می‌کنم، اما آنها واقعاً در حال تاخت بودند و گاری از روی پشته‌ای به روی پشته دیگر می‌پرید. لحظه‌ای که لانه‌های سگ‌ها با سرعت و با صدای ویز ویز از کنارمان رد می‌شدند، فهمیدم که در وضعیت خطرناکی هستیم. به همین خاطر با تمام ذرات وجودم کوشیدم که اسب‌های رمیده را کنترل کنم. افسار اسب‌ها را آن قدر سفت و محکم کشیدم که عضله دست‌هایم گرفت. فریاد کشیدم و التماس کردم، اما هیچ ثمری نداشت. دو جفت اسب پیر همچنان چهار نعل می‌دویدند.

برگشتم و نگاهی به پدرم انداختم. او با خیال راحت آنجا نشسته بود و به چراگاه و به گذر روزگار می‌نگریست. من در این لحظه واقعاً از کوره دررفته بودم. افسار اسب‌ها دست‌هایم را زخمی کرده بود، اشک‌های جاری بر گونه‌هایم از سردی هوا تقریباً یخ زده بودند و پدرم همچنان آنجا نشسته بود و گذر روزگار را می‌نگریست.

بالاخره، طاقت نیاوردم و در نهایت نومیدی، به طرف پدرم برگشتم و به آرامی گفتم: «پدر، دیگه نمی‌خوام بروم».

حال که سنی از من گذشته و همه مردم «پدر بزرگ» صدایم می‌زنند، این

صحنه حداقل یکبار در روز در مقابل چشمانم ظاهر می‌شود. صرف‌نظر از این که ما کی هستیم، چه سن و سالی داریم، چقدر دانا و یا قدرتمندیم، همیشه لحظه‌ای وجود دارد که در آن تنها عکس‌العمل ما آن است که رو به پدر کنیم و بگوییم: «پدر، دیگه نمی‌خوام بروم».

کلیف شیملز

Cliff Schimmels

چند نمونه از  
آثار دیگر نویسندگان

## متهم به دزدی ادبی، بالاترین حدّ تحسین من

بنده تصوّر می‌کنم که همه نویسندگان، و از آن جمله همه آنانی که استحقاق طبقه‌بندی شدن در رده نوابغ را دارند، نیاز به تشویق و دلگرمی دارند، و این نیاز در سال‌های نخستین فعالیت آنها بسیار ضروری است. من همیشه می‌دانستم که قادر به نوشتن هستم، اما این صرفاً به معنی آن بود که من کمی بهتر از سایر همکلاسی‌های خود می‌نوشتم. تصوّر این که روزی بتوانم به قدری خوب بنویسم که از طریق نوشتن امرار معاش نمایم، در سال‌های دبستان و دبیرستان به ذهنم خطور کرد.

در دبیرستان های‌دپارک Hyde Park شیکاگو، ایلینوی، خانم معلّمی بود که با تمرکز افکار خود بر من، این باور را در وجودم پرورش داد که احتمالاً روزی بتوانم چنان بر مهارت‌های نویسندگی اشراف پیدا کنم که این کار را حرفه خود قرار دهم. اسم این معلّم مارگارت بایرن Marguerite Byrne بود و زبان انگلیسی تدریس می‌کرد، و ناگفته

پیداست که درس او شامل تدریس صنایع ادبی نیز می‌شد. او هر آموزشی که به من می‌داد دقیقاً همان آموزش‌هایی بودند که به سایر دانش‌آموزان می‌داد؛ تنها فرقی که در این میان وجود داشت آن بود که او مرا تشویق به ارائه نوشته‌هایم، که در آن زمان عمدتاً شعر بودند، می‌کرد.

روزنامه‌شیکاگو تریبون، در کمال تعجب، نه تنها چند تایی از اشعار مرا به چاپ رساند، بلکه مبلغی پول هم به من پرداخت کرد، امری که می‌توانست دال بر تقدیر و تشکر از یک نویسنده‌ی خبره محسوب شود. سردبیر این روزنامه نامه‌ای محرمانه به خانم بایرن نوشت و از او خواست که در مورد احتمال دزدی ادبی یکی از دانش‌آموزان خود به نام استفن آلن Stephen Allen تحقیق نماید. سوءظن سردبیر از آن جا بود که نمی‌توانست به راحتی باور کند که پسر هفده ساله‌ای قادر به نوشتن مطلب در آن سطح حرفه‌ای است.

موقعی که خانم بایرن متن نامه را به من نشان داد، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم! نامه بسیار دلگرم‌کننده‌ای بود. با خود فکر کردم که نکند من هم یک نویسنده واقعی شده‌ام.

خانم بایرن همچنین از من خواست که در یک مسابقه مقاله‌نویسی شرکت کنم. موضوع مسابقه نوشتن مقاله‌ای تحت عنوان «بازکشف آمریکا» بود.

هنگامی که طی نامه‌ای مطلع شدم که برنده این مسابقه شده‌ام، بهت و حیرت واقعی سراپای وجودم را فراگرفت. جایزه مسابقه یک چک یک صد دلاری به اضافه دعوت به یک ضیافت باشکوه در هتلی در مرکز شهر شیکاگو بود.

در آن زمان مادرم حتی از علاقه من به نویسندگی خبر نداشت، و یا اگر هم داشت، هیچ توجهی به آن نمی‌کرد. آن روز عصر که به منزل رسیدم، حتی از من نپرسید که کجا بودم. چک یک صد دلاری را روی میز ناهارخوری گذاشتم تا صبح اول وقت هنگام چیدن میز آن را ببیند، و

بلافاصله زیر لحاف خزیدم و خوابیدم.

این سناریو نشان‌دهنده اهمیت خارق‌العاده دقت، توجه و تشویق جوانان به بسط و تمرین استعدادهای نهفته‌شان است. سال‌ها بعد، با تقدیم مجموعه‌ای از اشعار خود به خانم بایرن توانستم که دین خود را به او ادا کنم.

از طرف دیگر، دانش‌آموزان مستعد در غیاب تشویق و دلگرمی امکان دارد که هرگز انگیزه‌ای برای یادگیری، بسط و توسعه مهارت‌های خود، و دستیابی به توان بالقوه را نداشته باشند. به عنوان مثال، در همان دبیرستانی که من درس می‌خواندم، خانم معلمی داشتیم که زبان اسپانیولی تدریس می‌کرد و من متأسفانه به خاطر برخورد سرد و نیشدار و منتقدانه‌اش چیز چندان زیادی از او یاد نگرفتم. به نظر می‌رسید که او چیزی از تشویق و دلگرمی نمی‌داند و مدام در باره آن عده از بچه‌هایی که قادر به یادگیری سریع نبودند، داد سخن می‌داد. منفی‌گرایی او باعث شد که من کنار کشیدم، و امروز تا حدودی عدم تسلط کافی من به زبان اسپانیولی به خاطر همان تأثیر منفی اوست.

من از مدت‌ها قبل آموخته‌ام که انسان می‌تواند از رفتار نادرست دیگران درس‌های خوبی کسب کند، بدین معنی که از رفتار نادرست آنها پرهیز کند. اعتیاد به نوشیدن الکل یکی از مشکلات جدی خانواده مادرم بود. من به قدری زیاده‌روی آنان در مشروب‌خواری را دیده بودم که هرگز در عمرم جذبه‌ای به خوردن مشروبات الکلی نداشته‌ام. مادر بیچاره‌ام روزی دو بسته سیگار می‌کشید، و مشاهده لایه‌های بی‌انتهای دود سیگار در اتاق، سرفه‌های او، زیرسیگاری‌های مملو از خاکستر و ته سیگار، و استنشام دود زنده سیگار در هر گوشه‌ای از اتاق و روی لباس‌هایم باعث شد که هرگز در عمرم سیگاری دود نکنم.

بار دیگر تأکید می‌کنم که نویسندگان جوان به تشویق و دلگرمی نیازمندند. من تحت تأثیر خانم بایرن، عمری از نگارش کتاب، آهنگ و

نمایشنامه‌های تلویزیونی لذت برده‌ام. و حدس بزنید که چی؟ که کلمه‌ای از نوشته‌هایم را از کسی ندز دیده‌ام.

استیو آلن

Steve Allen

نقل از کتاب «سوپ جوجه برای روح نویسنده»

## وقت تمام است

او مدیرعامل یک شرکت بزرگ تبلیغاتی بود و من مشاور بسیار جوان در حوزه مدیریت. یکی از کارکنان او که کار مرا دیده بود و به زعم خود تصور کرده بود که چیزی در چنته دارم، مرا برای استخدام به او توصیه کرده بود. من دلواپس و عصبی بودم. در آن مرحله از دوران زندگی، صحبت کردن شخصی مانند من با مدیرعامل یک شرکت بزرگ آن چنانی زیاد مرسوم نبود.

قرارمان سر ساعت ۱۰ صبح بود و به مدت یک ساعت. من زودتر از ساعت مقرر رسیدم. سر ساعت ۱۰ بلادرنگ به اتاق بسیار بزرگ و بانشاطی که مبلمان آن زرد روشن بود، هدایت شدم.

او آستین‌های پیراهنش را بالا زده بود و نگاه زیرکانه‌ای در صورتش نقش بسته بود. با دیدن من با صدای بلندی گفت: «شما فقط بیست دقیقه وقت دارید.»

سر جایم صم و بکم نشستم.

«گفتم که فقط بیست دقیقه وقت دارید.»

باز چیزی بر زبان نیاوردم.

«وقتت داره می‌گذره، چرا چیزی نمی‌گی؟»

پاسخ دادم: «بیست دقیقه خودمه، هر کار دلم بخواد می‌تونم بناهاش بکنم.»

شلیک خنده‌اش اتاق را پر کرد.

بعد، دو نفری حدوداً یک ساعت و نیم با هم صحبت کردیم. او مرا استخدام کرد.

مارتین روت

Martin Rutte

از کتاب «سوپ جوجه برای روح کارگر»

## همه اون سالها

آن روزها که دو دختر دوستم دبی Debbie در دبیرستان درس می‌خواندند، نشانه‌های شدیدی از یک بیماری شبیه آنفلوآنزا در بدن او ظاهر شد. وقتی دبی به پزشک خانوادگی‌شان مراجعه کرد، پزشک به او گفت که وجودش عاری از ویروس آنفلوآنزاست، و در عوض، «ویروس عشق» وجودش را فرا گرفته و حامله است.

تولد تامی Tommy، پسر ترگل و رگل سالمشان یک حادثه واقعا جشن‌گرفتنی بود، و گذشت زمان، روز به روز دلایل بیشتری مبنی بر این که زندگی تامی یک عطیه واقعا جشن‌گرفتنی است، به دست می‌داد. او بسیار شیرین، اندیشمند و اهل شوخی و تفریح بود و انسان از حضور او در کنار خود بسیار لذت می‌برد.

وقتی تامی پنج ساله بود، روزی او و دبی عازم گردشگاهی در حوالی منزلشان بودند. همان‌گونه که عادت بسیاری از بچه‌های باهوش و زرنگ است، تامی، یکهو و بی‌مقدمه، و خدا می‌داند از کجا، از مادرش می‌پرسد: «مامان، وقتی من به دنیا اومدم شما چند سالتون بود؟»



دبی، مات و مبهوت از این که پسر کوچولوی او در چه فکری است، پاسخ می‌دهد که: «سی و شش سال. چرا این سؤال می‌کنی؟»

تامی می‌گوید: «خیلی بی‌معرفتی!»

دبی که کمی سردرگم شده بود، می‌پرسد: «منظورت چیه که بی‌معرفتم؟»  
تامی با چشمانی مملو از عشق به مادرش می‌نگرد و می‌گوید: «فکر همه اون سال‌هایی رو بکن که ما همدیگر را نمی‌شناختیم.»

آلیس کالینز

Alice Collins

نقل از کتاب «سوپ جوجه برای روح مادر»

## یه دعا بخون

در حال پیاده‌روی صبحگاهی بودم که ماشین زباله کنارم توقف کرد. فکر کردم که راننده آن در صدد پرسیدن یک نشانی است. به جای آن، عکس یک پسر پنج ساله زیبایی را به من نشان داد و گفت: «این نوه من؛ اسمش جریمیا Jeremiah است. تو بیمارستان فونیکس Phoenix تحت مراقبت‌های ویژه بسر می‌بری.» به این تصور که او بعداً از من تقاضای پول برای پرداخت هزینه‌های بیمارستانی خواهد کرد، دست به جیب بردم. اما او چیزی بیشتر از پول می‌خواست. او گفت: «دستم به دامن هر کسی که می‌رسه ازش می‌خوام که براش یه دعا بخونه. می‌شه شما هم براش یه دعا بخونین؟» خواندم. و آن روز مشکلاتم گویی کمتر از روزهای دیگر بود.

باب وستنبرگ

Bob Westenberg

از کتاب «سوپ جوجه برای روح بازمانده»

برای اعانات کنار بگذاریم. بعد فکر کردیم که اگر چراغ‌های خانه‌یمان را تا حد امکان خاموش نگهداریم و به رادیو هم گوش ندهیم، در این صورت می‌توانیم صورتحساب برقی آن ماه را هم به همین منظور کنار بگذاریم. دارلین تا می‌توانست برای خدمتکاری به منازل مردم رفت و ما دو تا تا می‌توانستیم به بچه‌داری پرداختیم. با پانزده سنت چندین کلاف نخ پنبه‌ای خریدیم و از آنها دستمال قوری و کتری یافتیم و هر کدام را یک دلار فروختیم، و این کار را تا جایی ادامه دادیم که سرانجام بیست دلار از بابت بافتن دستمال کنار گذاشتیم. آن ماه یکی از بهترین دوران زندگی ما بود.

هر روز پول‌ها را می‌شمردیم که ببینیم چقدر پس‌انداز کرده‌ایم. شب‌ها توی تاریکی دور هم می‌نشستیم و درباره‌ی این که خانواده‌های فقیر با گرفتن این پول از کلیسا چقدر خوشحال خواهند شد، صحبت می‌کردیم. حدود هشتاد نفر در کلیسا جمع می‌شدند، و ما سرانگشتی حساب می‌کردیم هر چقدر که ما بدهیم حتماً بیست برابر آن جمع خواهد شد، چون کشیش هر یکشنبه به مردم یادآوری می‌کرد که اعانات خود را برای عید پاک پس‌انداز کنند.

شب قبل از عید پاک به قدری هیجان‌زده و خوشحال بودیم که خوابمان نمی‌برد. ما اصلاً توجهی به این که در روز عید پاک لباس نو نماند نخواهد بود، نمی‌کردیم؛ ما هفتاد دلار به عنوان اعانه کنار گذاشته بودیم. برای رسیدن به کلیسا سر از پا نمی‌شناختیم! صبح روز یکشنبه باران می‌بارید. ما چتر نداشتیم، و کلیسا در حدود یک میلی‌متر باران بود، اما توجهی به خیس شدن نداشتیم. دارلین برای گرفتن سوراخ‌های کفشش توی آن مقوا گذاشته بود. سر راه کلیسا، زهوار مقوا درآمد و پاهایش تا رسیدن به کلیسا خیس شدند.

با وجود همه اینها، ما سربلند و مغرور روی نیمکت کلیسا نشستیم. شنیدیم که چند نوجوان در مورد لباس‌های کهنه ما صحبت می‌کردند. من به آنها و لباس‌های نویشان نگریستم و احساس ثروتمندی کردم.

## خانواده ثروتمند

هرگز عید پاک سال ۱۹۴۶ میلادی را فراموش نخواهم کرد. من چهارده ساله بودم، خواهر کوچکم اوسی Ocy دوازده ساله، و خواهر بزرگترم دارلین Darlene شانزده سال داشت. ما در منزلی با مادرمان زندگی می‌کردیم، و هر چهار تایمان معنی فقر و تنگدستی را می‌دانستیم. پدرم پنج سال پیش به رحمت ایزدی پیوسته بود و بی آن که پولی به ارث بگذارد مادرم را با هفت بچه قد و نیم قد مدرسه‌رو تنها گذاشته بود.

در سال ۱۹۴۶ خواهران بزرگترم به خانه بخت رفته بودند و برادرانم منزل را ترک کرده و پی کار خودشان رفته بودند. کشیش کلیسای ما یک ماه مانده به عید پاک اعلام کرده بود که اعانات جمع شده در عید پاک را به عنوان کمک به یک خانواده فقیر. در نظر گرفته است و از همه خواسته بود که با پس‌انداز بموقع نهایت خیرخواهی خود را در این روز ویژه نشان دهند.

پس از رسیدن به خانه در مورد این که چه کمکی از دست ما برمی‌آید، صحبت کردیم. تصمیم گرفتیم پنجاه پوند سبب‌زمینی بخریم و تا آخر ماه با آن سرکنیم. این کار سبب می‌شد که ما از بابت مواد خوراکی بیست دلار

ما در ردیف دوم نشسته بودیم. هنگامی که شروع به گرداندن صندوق اعانات کردند، مادرم یک اسکناس ده دلاری به صندوق انداخت و هر یک از ما بچه‌ها یک اسکناس بیست دلاری.

خوشحال و شادان به منزل بازگشتیم. سر ناهار با دیدن یک دوجین تخم مرغی که مادرمان خریده بود، همه حاج و واج ماندیم. تخم مرغ‌های آب‌پز عید پاک را همراه با سیب‌زمینی‌های سرخ کرده نوش جان کردیم! بعد از ظهر آن روز سر و کله‌کشیش پیدا شد. مادرم برای پاسخ دادن به او به دم در رفت، لحظه‌ای با او صحبت کرد و سپس با پاکتی که توی دستش بود، بازگشت. از او پرسیدیم که پاکت چیست، اما او کلمه‌ای بر زبان نیاورد. او پاکت را باز کرد و دسته‌ای پول از داخل آن بیرون ریخت: سه اسکناس مچاله شده بیست دلاری، یک اسکناس ده دلاری و هفده اسکناس یک دلاری.

مادر دوباره اسکناس‌ها را در پاکت گذاشت. ما هیچ حرفی نزدیم، فقط نشستیم و به کف اتاق خیره شدیم. ما از احساس میلیونی یکباره احساس فقر پیدا کرده بودیم. ما بچه‌ها چنان زندگی سعادت‌مندی داشتیم که برای همه آنانی که مادری چون مادر ما، پدری چون خدا بیامرز ما و خانه‌ای پر از برادر و خواهر و مهمان ما نداشتند، تأسف می‌خوردیم. ما از غذا خوردن شریکی در ظروف و از این که آن شب در منزل قاشق یا چنگالی به هم می‌رسد یانه، لذت می‌بردیم. مادر منزلمان فقط دو تاکارد داشتیم و آنها را نوبتی در اختیار دیگری می‌گذاشتیم. من خوب می‌دانستم که ما خیلی چیزها نداریم که دیگران دارند، اما هرگز فکر نکرده بودم که ما فقیر هستیم. عید پاک آن سال فهمیدم که فقیر هستیم. کشیش پول جمع شده را به خانواده فقیر، یعنی به ما داده بود، و من پیش خود اندیشیدم که با این حساب ما فقیر هستیم. من خوشم نمی‌آمد که فقیر باشیم. نگاهی به لباس‌های کهنه و کفشهای زهوار دررفته‌ام انداختم و احساس شرم کردم، حتی دلم نمی‌خواست که یکبار دیگر پا به کلیسا بگذارم. شکی نیست که

همه آنهایی که به آنجا می‌آمدند از قبل می‌دانستند که ما فقیر هستیم! به مدرسه‌ام فکر کردم. من در کلاس نهم در میان صد نفر از همکلاسی‌های خود شاگرد اول بودم. اگر همکلاسی‌هایم بومی بودند که ما فقیر هستیم چه می‌شد؟ تصمیم گرفتم که مدرسه را رها کنم، چون کلاس هشتم را تمام کرده بودم و قانون این اجازه را می‌داد که مدرسه را رها کنم. مدت زیادی در سکوت مطلق نشستیم و حرفی نزدیم. بعد هوا تاریک شد و همه خوابیدیم. ما دختران در طول هفته به مدرسه رفتیم و بازگشتیم و حرف چندان زیادی با هم نزدیم. سرانجام روز شنبه مادرمان از ما پرسید که با پول چه می‌خواهیم بکنیم. مردم فقیر با پول چه می‌کنند؟ ما نمی‌دانستیم. ما هرگز نمی‌دانستیم که فقیر هستیم. هیچیک از ما تمایلی به رفتن به کلیسا نداشت، اما مادرمان اعلام کرد که باید برویم. درست است که آن روز هوا آفتابی بود، اما هیچیک از ما در راه کلیسا با همدیگر صحبت نکردیم. مادرم با صدای بلند شروع به خواندن دعا کرد. اما هیچیک از ما او را همراهی نکرد، به همین خاطر او بیش از یک دعا نخواند.

مبلغ مذهبی کلیسا بعد از سخنرانی در باره ساختمان کلیساهای آفریقا و این که همه آنها از روی ناچاری و ناداری از آجر گلی ساخته می‌شوند و همه بی‌سقف هستند، اظهار داشت که سقف‌کاری هر یک از این کلیساها به یک صد دلار پول نیاز دارد و در قبال هر یک صد دلاری که ما قادر به ارسال آن به آنجا باشیم می‌توانیم باعث مسقف شدن یک کلیسا شویم. او افزود که: «آیا بهتر نیست که ما با کمک مالی خود به این مردمان بیچاره کمک کنیم؟» ما به هم نگاه کردیم و برای نخستین بار در طول آن هفته خندیدیم.

مادرم دستش را توی کیفش برد و پاکت را بیرون آورد. آن را به طرف دارلین گرفت، دارلین آن را به من داد و من هم آن را به اوسی رد کردم. اوسی آن را داخل صندوق اعانات انداخت.

کشیش پس از شمردن پول‌های جمع شده اظهار داشت که کل مبلغ آن یک کمی بیشتر از یک صد دلار است. کشیش از خوشحالی در پوست خود

نمی‌گنجید. او انتظار نداشت که یک همچو مبلغ زیادی از کلیسای کوچک ما جمع‌آوری کند. او گفت: «معلوم می‌شود که افراد ثروتمندی میان شما وجود دارد.» ناگهان چیزی به مغزم خطور کرد! هشتاد و هفت دلار «یکی کمی بیشتر از یک صد دلار» را ما داده بودیم.

ما افراد ثروتمند کلیسا بودیم! این را خود کشیش اظهار داشت، مگر نه؟ از آن روز به بعد، من هرگز مجدداً احساس فقیری نکرده‌ام.

ادی اوگان

*Eddie Ogan*

از کتاب «سوپ جوجه برای روح طلایی»